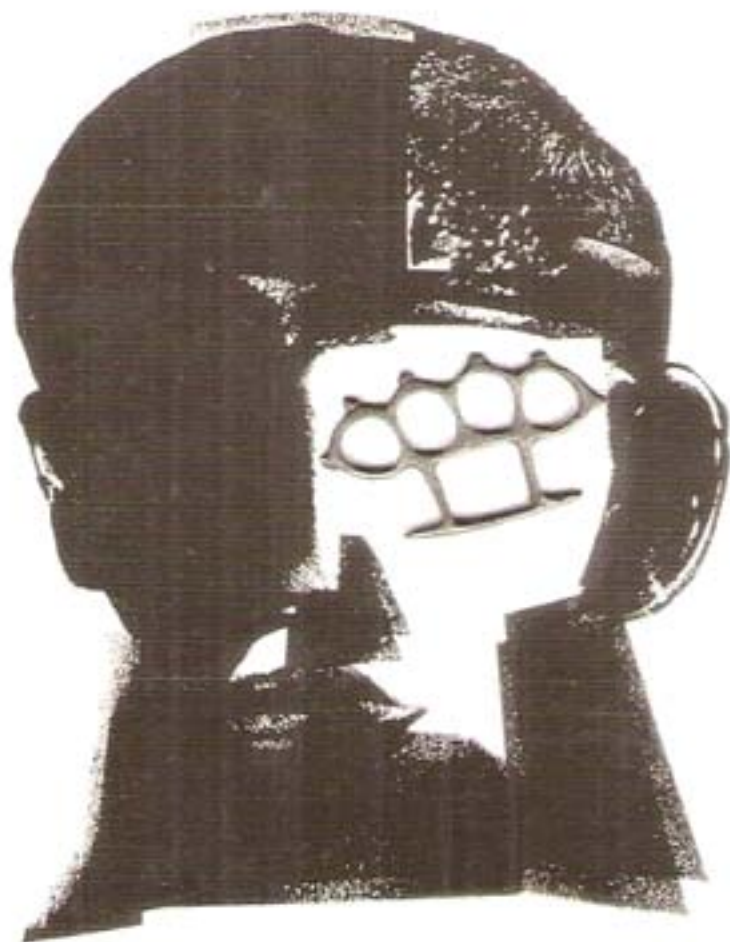


# کابوس

سیامک گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

کابوس



# کابوس

سیامک گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۹

گلشیری، سیامک، ۱۳۵۰ -

کابوس / سیامک گلشیری

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۹، ۲۱۶ صفحه.

ISBN: 964 - 6736 - 75 - 0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۷۹      ۵۵۹۸۵      ۸۴۲/۶۲      P198192/565k2.

کابوس

سیامک گلشیری

چاپ اول: ۱۳۷۹، لیتوگرافی: امید، چاپ: کیا، تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۲۶۶۹۴۰-۵۱۹۶۴۰

ISBN: 964 - 6736 - 75 - 0

شابک: ۰ - ۷۵ - ۶۷۲۶ - ۹۶۴

خیلی وقته خفه خون گرفته‌م و صدام درنیومده. الان یواش یواش داره می‌شه شیش ماه. باورت می‌شه. تازه اینش مهم نیست. مهم اینه که دیگه دارم خفه می‌شم. اگه هیچی نگم دق می‌کنم. می‌ترکم. منفجر می‌شم. دلم می‌خواد هر چی تو دل‌مه برات بریزم بیرون. خودت که می‌دونی، من آدمی نبودم که چیزی رو تو دلم نگه دارم. هر چیزی رو هر جا می‌گم. حتی بعضی چیزها درباره زندگی خصوصی مو که هیچ خری برای کسی تعریف نمی‌کنه. تازه اون قدرهام که ادعام می‌شه، لوطی نیستم. گوش می‌کنی یا حواست جای دیگه‌س؟ داری کی رو نگاه می‌کنی؟ با توام. داشتم می‌گفتم. همیشه دلم می‌خواست لوطی باشم. از مرام‌شون خوشم می‌آد. البته نباید پا رو حق گذاشت. به وقتهایی هم بودم. خالی نمی‌بندم. خودت که می‌دونی. بیا، اینم جاش. می‌بینی! همه‌ش هم واسه خاطر اون بچه‌سوسوله بود که این خطوکاشتن رو گردنم. باید می‌داشتم می‌زدن دخیل شو می‌آوردن. بگو

آخه به توجه که تو کار مردم فضولی می کنی. مگه وکیل و وصی مردمی؟ تازه اون لجن حقش بود. اگه می دونستم افتاده دنبال خواهر اون یارو گنده، خودمون می داختم جلو. نامردها وقتی ریختن سرم، آمونم ندادن. یه دفعه هم دیدم گردنم سوخت. بابا، مسبتونو شکر. چند نفر به یه نفر. همون یارو گنده از پشت زده بود، نامرد. وقتی افتاده بودم زمین. می فهمی که؟ از این حرفها بگذریم. نمی خوام زر زیاد بزنم. می دونم حال شو نداری گوش بدی. دلم می خواد یه راست برم سر اصل مطلب. بخصوص همون وقتی که اسمال تپه با اون موتور گنده هه اومده بود و ایساده بود تو کوچه روبه روی مدرسه. من روحم خبر نداشت. به موت قسم راست می گم. امتحان آخری مونو داده بودیم و داشتیم یعنی خبر مرگ مون از پله ها می اومدیم پایین که دیدم نادر اومد طرفم. زودتر از من امتحان شو داده بود و رفته بود پایین تو حیاط. وقتی قضیه رو برام گفت، کم مونده بود خودمو خیس کنم. کف کرده بودم. باورم نشد. تو دلم گفتم از کجا، خبر مرگ شون، نشونی مدرسه رو گیر آورده. گفتم: «تو مطمئنی خودشه؟»

«آره، بابا.»

«تنهاس؟»

«نه، انگار یه نفر دیگه هم باهاشه.»

«اگه دروغ گفته باشی، فک تو می آرم پایین.»

این حرفوزدم چون هنوز باورم نشده بود. اون وقت یه دفعه دراومد گفت: «اصلاً گور بابای تو. به من چه که اومده ن دخل تو بیارن. همون بهتر که بزنی بکشت.»

دیدم رفت طرف در کریدور. پریدم طرفش. گفتم: «حالا چرا ترش گریه‌ی؟»

«آخه، به خاطر تو این همه راهو برگشتم، ازگل.»

نادر هم همکلاسیم بود هم همسایه‌مون. برعکس خیلی از هم کلاسیهام آدم گهی نبود. تا اونجام که می‌تونست سر امتحانها بهم تقلب می‌رسوند. البته این مال بعد از وقتی‌یه که دیدم ماشین حساب حیدری روکش رفت. باباش از اون خرپولها بود، ولی چون تو جونش می‌کردی، دستش کج بود. عین باباش. هر چی باشه تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش. خودش یه بار برام گفته بود که باباش یه بار سی و دوتا فیش مکه می‌خره دونه‌ای هشتاد هزار تومن. اون وقت می‌ذاره چند سال از روش بگذره و دونه‌ای هشتصدنهمصد هزار تومن می‌فروشه. هر سال هم که قربونش برم کلی پراید و پیکان و رنو و کوفت و زهرمار تقاضا می‌داد. تازه حساب شو بکن، خیلی ادعاشون می‌شد که حلال و حروم سرشون می‌شه. هر سال هم می‌رفتن مکه. یادمه دفعه اول که رفته بودن، تا سر خیابون تابلو زده بودن که ورود حاج آقا حافظی را تبریک می‌گوییم و از این حرفها. بزنه به کمرش این همه مکه رفتن. خب، کجا بودیم؟ آره، داشتم می‌گفتم. یه روز دیدم نادر یواشکی دست کرد تو کیف حیدری، همون بچه‌سوسوله که بعضی روزها با بی.ام.و. ننه‌ش می‌اومد مدرسه و رو نیمکت جلویی می‌شست، و ماشین حساب شو کف رفت. بعدش هم به من نگاه کرد ببینه فهمیدم یا نه. خودمو زدم به کوچه علی‌چپ. زنگ که خورد دیدم دوید رفت تو حیاط. منم دنبالش رفتم. دیدم رفت تو یکی از باغچه‌های



کنار حیاط و ماشین حسابو گزودشت لای په تیکه پلاستیک و گزودشتش تو علفها. از اون حرومزاده‌ها بود. وقتی برگشت، بهش گفتم: «نصفش مال منه.»

کف کرده بود. گفتم: «نصف چی مال توئه؟»

«ماشین حساب.»

«خفه شو! کدوم ماشین حساب!»

یقه شو گرفتم. گفتم: «حالا به حیدری می‌گم.»

اداشو هم درآوردم که یعنی می‌خوام داد بزنم. افتاد به گه خوردن.

گفتم: «ببین، مخلصتم. نصفش مال تو.»

از همون روز ازش آتو داشتم. واسه همینم بود که گفتم بهم قلب می‌رسوند. یعنی هر دفعه یادش می‌نداختم که اگه کاری رو که می‌خوام، نکنه، پته شو می‌ریزم رو آب. البته راستشو بخوای بچه بدی نبود. ازش خوشم می‌اومد، با همه اینها، یه چندتا کتک‌کاری مستی هم با هم کرده بودیم. آخریش هم همون وقتی بود که داشتیم تو کوچه سکه می‌نداختیم. پسر، مدام قلب می‌کرد. بعدش هم ادعا می‌کرد که من قلب کردم. کفرم دراومده بود. راستش خودم هم نفهمیدم چی شد. یهو پریدم گردن شو گرفتم و بردمش کنار دیوار حوری اینها و سرشو چند دفعه محکم کوبوندم تو دیوار. هیچوقت بادم نمی‌ره. عین خرد داشت عرعر می‌کرد. خواهر ترشیده‌ش هم سرشو از تو پنجره کرده بود بیرون و عین بو قلمون داشت جیغ می‌کشید. دوتا از اون فحشهای خیلی بد هم داد که روم نمی‌شه برات بگم. یعنی می‌خوام بگم حتی من هم از این فحشها نمی‌دم. وقتی گردن شو ول کردم، از لجم یه مشت ول کردم

تو صورتش. اون یه ذره دندونش که شکسته جای همون مشته. راستشو بخوای خودم بعضی وقتها که نگاش می‌کنم، خجالت می‌کشم. ولی تقصیر خودش بود. زرزیادی زد. با همه اینها اون روز، وقتی بهم گفت اسمال تپه رو دیده، خیلی بهم حال داد. حتی از تقلبهاش هم بیشتر، چون اگه کار از کار می‌گذشت، معلوم نبود چه خاکی باید تو سرم می‌ریختم.



با هم رفتیم دم در مدرسه. گفتم: «کجاس؟»  
 «کوری. اونهاش.»

همون جا بود که می‌گفت، تو کوچۀ روبه‌روی مدرسه. نشسته بود  
 رو موتور و داشت سیگار می‌کشید. یه نفر دیگه هم وایساده بود سر  
 کوچه و داشت تسبیح دور انگشتش می‌چرخوند. طرفو تا حالا ندیده  
 بودم، ولی خیلی غول بود. معلوم بود که وایساده بودن من پیام بیرون.  
 داشتیم با نادر از پشت کاجهای جلو نرده‌ها نگاهشون می‌کردیم که  
 یه دفعه دراومد گفت: «بیا از اون یکی در بریم بیرون.»

«کدوم در؟»

«در راهنمایی‌ها دیگه، خرجون.»

دلم می‌خواست ماچش کنم. پیش خودم گفتم چرا به فکر خودم  
 نرسیده بود. حیاطو دور زدیم و رفتیم کنار اون در. خودت که می‌دونی  
 چه شانس گهی دارم. لب چشمه برم می‌خشکه. درو قفل کرده بودن.

از آقای برزگر، سرایدار مدرسه‌مون، هم خبری نبود. درست همون وقت که کارش داشتیم، ضییش زده بود.

عین برق دویدم رفتم تو ساختمون راهنمایی‌ها، بعدش هم رفتم تو ساختمون خودمون و همه جا رو گشتم. لامسب آب شده بود رفته بود تو زمین. آخرش پشت ساختمون راهنمایی‌ها پیدااش کردم. داشت تو باغچه به یه چیزی ور می‌رفت. گمونم گل و این چیزها بود. ازش خواهش کردم درو برامون باز کنه. شروع کرد به چس‌ناله کردن که باید بره کلیدو از تو ساختمون بیاره و از این حرفها. بذار این طوری برات بگم که اگه مطمئن نبودم سال دیگه تو همین مدرسه اسم مو می‌نویسم، چون فحشهای آبداری بهش می‌دادم که خودش حظ کنه. خلاصه این قدر بهش التماس کردم، تا بالاخره راضی شد. گفت: «حالا چرا از همون در نمی‌ری؟»

خالی بستم که بابام با ماشینش اومده دم اون در دنبالم. منم باهاش حرف نمی‌زنم و به هیچ عنوان خیال ندارم باهاش آشتی کنم و از این حرفها. مزخرف‌ترین چاخانی بود که تو عمرم گفته بودم. وقتی هم راه افتادیم بریم، دیدم یه سر و گردن از من بلندتره. فکر کردم چرا هیچوقت من خنگ متوجه این قضیه نشده بودم. البته هیچوقت هم پاش نیفتاده بود که کنار هم راه بریم. به خودم گفتم بیخود نیست سال چهارمی‌ها اسم شو‌گذوشتن ژان‌وال ژان. به خاطر همین گندگی‌ش بود.

جلو ساختمون که رسیدیم، گفت: «تو همین جا وایسا!»  
این قدر یواش یواش راه می‌رفت که دراومدم گفتم: «یه خرده عجله کن!»

همون طور آروم به راه رفتنش ادامه داد. حتی برنگشت نگام کنه. دیگه خبر مرگم نباید این حرفو می زدم. اگه می تونستم جلو این زبون صیاب مرده مو بگیرم، خیلی وقتها تو هچل نمی افتادم. با همه اینها صد سیاحت طول کشید تا رفت کلید و آورد. خیلی کلافه مون کرده بود. بعدش هم یواش کلید انداخت و درو باز کرد. گفت: «یه وقت بابات نگرانت نشه؟»

«نه، یه خرده وامی سه، بعدش می ره.»

ازش تشکر کردیم و همین که پامونو گذوشتیم بیرون، چشمم افتاد به یه موتوری که اونور خیابون، تو پیاده رو، بود و زل زده بود به ما. پسر، از من بعید بود این قدر الاغ باشم که نفهم طرف با اسماله. خنک تو سر خرم. بعضی وقتها این قدر خنگ بازی درمی آرم که حال از خودم به هم می خوره. سرمونو انداختیم زیر و عین گاو رفتیم و ایسادییم کنار خیابون. دیگه تو نخ اون یارو هم نبودیم. دریغ از یه ماشین شخصی. مردشور این شانس کوفتی مو ببره. پنج دقیقه نشد که یه دفعه دیدم نادر محکم زد تو پهلو و با انگشتش سر خیابونو نشون داد. پسر، دیدم دوتا موتوری دارن عین باد می آن طرف مون. باور کن اصلاً نفهمیدم نادر یهو تو کدوم سوراخ رفت. آب شد رفت تو زمین. دیگه ندیدمش. من هم عین برق دویدم طرف مدرسه. گوش می کنی؟ عین باد. وقتی رسیدم جلو در، دیدم قفله. عربده می کشیدم و برزگرو صدا می کردم. اگه می گرفتتم، کارم تموم بود. می خواستم بدوم طرف اون یکی در، ولی دیگه فایده نداشت. بهم می رسیدن. خودم هم نفهمیدم چطوری از نرده های کنار در رفتم بالا. از اون بالا هم خودمو ول کردم تو باغچه و بلند شدم دویدم طرف ساختمون خودمون. باور

کن می‌شنیدم دارن از نرده‌ها می‌آن بالا. هیشکی تو ساختمون مان نبود. همه رفته بودن. عین برق و باد از پله‌ها رفتم طبقه سوم و تو یکی از کلاسها، پشت یکی از نیمکتها، قایم شدم. تازه همون وقت بود که متوجه شدم شلوار جینم جر خورده و کنار ساق پام از بالا تا پایین پاره شده. تا حالا تو عمرم این قدر خون ندیده بودم. ولی تنها چیزی که احساس نمی‌کردم، درد بود. یه دفعه شنیدم از تو راهرو صدا می‌آد. یه نفر انگار داشت در کلاس بغلی رو باز می‌کرد. بعدش هم اومد طرف همون کلاسی که من توش بودم. گفتم دیگه کارم تمومه. می‌خواستم باشم پنجره رو باز کنم و داد بزنم. شاید هم خودمو پرت می‌کردم پایین. ولی خفه خون گرفتم و از جام تکون نخوردم. یه دفعه شنیدم در باز شد. باور کن صدای ضربان قلب کوفتی م این قدر بلند بود که فکر کردم الان این یارو، هر کی هست، داره می‌شنوه. بعد دیدم اومد تا جلو تخته سیاه. داشتیم پهاشو می‌دیدم. یه شلوار مشکی پارچه‌ای پاش بود با یه کنش ورنی درب و داغون. به موت قسم اگه فقط یه ذره سرشو خم می‌کرد، می‌دیدم. اینو جدی می‌گم. ولی یه دفعه دیدم برگشت طرف در و رفت بیرون. تموم پیره‌نم خیس عرق شده بود. نمی‌دونم خبر مرگم چقدر وقت نشسته بودم اونجا. یه ساعت، دو ساعت. حالا هر زهرماری که می‌خواست باشه، ولی یادمه وقتی اومدم بیرون، دیگه عصر شده بود. نشستم رو یکی از میزها و پاچه شلوارمو جر دادم و زدمش بالا. خونها رو پام ماسیده بود و یه طرف کفشم سرخ سرخ شده بود. تازه حالا داشتم دردشو حس می‌کردم. به نظر خودم اون قدرها نبود که بخیه بخواد. ولی نمی‌دونم چرا این قدر ازش خون رفته بود. رفتم کنار پنجره و بیرون، تو حیاطو، نگاه کردم.

بعدش رفتم تو راهرو. این قدر همه جا ساکت بود که ترس برم داشت. عین قبرستون بود. همه ش هم فکر می‌کردم حالاس که در یکی از این کلاسها باز بشه و بریزن رو سرم. یواش یواش رفتم تا آخر راهرو و از پله‌ها رفتم پایین. به طبقه اول که رسیدم، شنیدم از یکی از کلاسها صدا می‌آد. صدای خِش خِش جارو بود انگار. خیالم راحت شد که برزگره. لنگون لنگون رفتم طرف همون کلاسی که ازش صدا می‌اومد.





وقتی درو باز کردم، چشمم افتاد به بزرگر که داشت راه وسط نیمکتها رو جارو می زد. دلم می خواست بپریم بغلش کنم و ماچش کنم. تا حالا از دیدن کسی این قدر خوشحال نشده بودم. تا منو دید همون جا با اون جاروی مسخره ش، خشکش زد. گفت: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

جارو رو ولکرد رو زمین و اومد طرفم. زل زده بود به پام. گفت: «پات چی شده؟»

«گذشتن دنبالم.»

داشتم خودمو لوس می کردم. گفتم: «کی؟»

«همون موتوری که وایساده بود بیرون.»

«کدوم موتوری؟»

اصلاً طرفو ندیده بود. حتی اگه دیده بودش هم متوجه نمی شد. بوق تر از این حرفها بود. ولی دلش برام سوخت. خم شد و با دستهای

گندهش ساق پامو گرفت. گفت: «خیلی بد جور شده.»  
 «پسر، وقتی اون کوه گوشت جلو پام دولا شده بود، یاد اون  
 قسمت فیلم بینوایان افتادم که ژان وال ژان رفته بود زیر گاری که  
 بلندش کنه و اون یارو رو نجات بده. گفت: «باید بخیه شه.»

«اون قدرهام پاره نشده.»

«چرا، بچه جون. داغون شده.»

بلند شد زل زد تو چشمهام. گفت: «بهم دروغ گفتمی که بابات دم  
 اون دره؟»

اصلاً یادم رفته بود براش چاخان کردم. گفتم: «آره.»  
 انگشتهاشو کرد تو ریشهای پریشست سفیدش و صورتش  
 خاروند. گفت: «می خوای با هم بریم؟»

«کجا؟»

«بریم بخیهش کنیم؟»

«لازم نیست. فقط باید پانسمانش کرد.»

«تو خلی بچه، یه سانت، یه سانت و نیم شیکافته.»

«اونها وایسادن اون بیرون.»

«گه خوردهن وایسادن. الان می رم زنگ می زنم به نیرو انتظامی.»  
 اون وقت دیدم راه افتاد بره طرف در. ازش خواهش کردم این کارو  
 نکنه. الکی گفتم موضوع ناموسی یه و از این حرفها که فکر کنه پای  
 خودم هم گیره. گفت: «نمی تونی که همین طوری ولش کنی.»

باز دراومدم گفتم: «اون قدرهام عمیق نیست.»

«بیا بریم ببینم می تونم چه کارش کنم.»

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. آدم مهربونی بود. یاد اون

روزی افتادم که تو مستراح قایم شده بودم و اون اومد درو باز کرد. داشت مستراحها رو تمیز می‌کرد. ازش خواهش کردم به کسی حرفی نزنه. در مستراحو بست و رفت. جریان مال پارساله. دوسه روز پشت سر هم، بی اینکه کسی تو خونه بو بیره، غیبت کرده بودم. روزی هم که اومدم مدرسه، یکی از بچه‌ها، انگار همین نادر بود، بهم رسوند که اون یارو ناظمه، مقدمو می‌گم، داره دنبالم می‌گرده. طرف عین سگها پاچه می‌گرفت. خیلی همه ازش می‌ترسیدن. تو مراسم صبحگاهی رفتم تو مستراح، چون می‌دونستم یه دفعه جلو همه هم شاگردیهام، بلندگو رو ول می‌کنه و می‌آد سراغم که بپرسه دوسه روز قبلو کدوم گوری بودم. بعدش هم یه دفعه وسط حرفهام محکم می‌زنه تو گوشم. از اون مادربه خطاها بود. بیشتر به درد زندان‌بانی می‌خورد تا ناظمی. مطمئن باش، اگه یه روز هم به آخر زندگیم مونده باشه، گیرش می‌آرم و حال شو می‌گیرم. کاریش می‌کنم دیگه جرأت نکنه دست رو کسی بلند کنه. اینو جدی می‌گم.

ولی از این یارو ژان‌وال ژان خوشم می‌اومد. پامونو که از ساختمون گذوشتیم بیرون، چشمهامو تیز کردم ببینم اسمال و رفیقهاشو می‌بینم یا نه. از اونجا چیزی پیدا نبود. ولی شک نداشتم الان یه جا اون پشت و پسلاها قایم شدن و منتظرن پیام بیرون. می‌دونستم ول‌کن نیستن. شاید منم اگه جای اونا بودم، تا دخل طرفونمی‌آوردم، ول نمی‌کردم. با آقای برزگر رفتیم تا پشت مدرسه، تو همون ساختمون یه طبقه‌ه که محل زندگی خودش و زن و بچه‌ش بود. اولش گفتم که مزاحم شون نمی‌شم و از همین تعارفهای الکی که همه می‌کنن. گفتم: «بیا تو بهت می‌گم، بچه!»

باور کن آگه به خاطر پام نبود، محال بود برم تو، واسه اینکه خوشم نمی آد کسی بهم دستور بده. حالا هر خری می خواد باشه. اون هم با داد و فریاد. رفتم تو. کفشهامو تو راهرو درآوردم و وارد په اتاقی شدم که انگار هال شون بود. دور تا دور اتاقو مخده چیده بودن. یکی شو نشونم داد و گفت بشینم. بعدش هم زن شو صدا کرد. گفت: «جای که می خوری؟»

سرمو تکون دادم. از لب طاقچه ای که روش سه چهار تا قاب عکس گذوشته بودن، بسته سیگار شو برداشت و یکی روشن کرد. همهش داشتم فکر می کردم ژان وال ژان هم سیگار می کشید یا نه که دیدم در باز شد و زنش اومد تو. بلند شدم و ایسادم و سلام کردم. قسم می خورم طرف از خواهر من هم جوون تر بود. اولش فکر کردم دخترشه، ولی بعد از طرز حرف زدن شون فهمیدم زن و شوهرن. طرف جای نوۀ برزگر بود. بهش گفت رو پام دوا بماله. وقتی رفت بیرون که دوا بیاره، دیگه طاقت نیوردم. ازش خواهش کردم یه نخ سیگار هاشو برام روشن کنه. توقع هم داشتم عین این پیرمردهای هاف هافو که تا دست آدم سیگار می بینن، شروع می کنن به نصیحت کردن، دعوا می کنه. ولی نکرد. گفت: «صبر کن اول پاتو پانسمان کنه.» از این حرفش خیلی خوشم اومد. همون دختره، زن شو می گم، با یه شیشه و یه تیکه پنبه و یه چیزهای دیگه برگشت. گرفت نشست جلو پام. برزگر گفت: «جورابهاتو دربیار.»

وایساده بود کنار دیوار و آرنج شو گذوشته بود رو طاقچه و داشت سیگار می کشید. پسر، جورابم عین سنگ سفت شده بود. پاهام هم بوگند سگ مرده می داد. خیلی نخجالت کشیدم. اون دختره یا چه

می دونم همون زنه خونهای دور زخم مو با آب سرد پاک کرد. بعدش هم همون دواي سرخ کوفتی روزد به یه تیکه از اون پنبه ها و مالید رو زخمم. از درد دلم می خواست هریده بکشم. آب تو چشمهام جمع شده بود. یادم افتاد تو فیلمها این جور وقتها یه تیکه چوبنی چیزی می ذارن لای دندونهاشون که داد نزنن. پام شیش هفت سانتی پاره شده بود. تازه عمقش هم زیاد بود. یه تیکه گازگذشت روش و با باند بستش. باید بخیهش می کردم. این طوری فایده نداشت.



وقتی کار زنه تموم شد، ژانوال ژان یه نخ سیگار برام روشن کرد. پسر، خوشمزه‌ترین سیگاری بود که تو تموم عمرم کشیده بودم. خیلی وقتها قبل از اینکه سیگار دود کنم، یه شکلاتی آدامسی چیزی می‌خوردم تا دهنم شیرین بشه، ولی این یکی خیلی حال داد. وقتی زنش رفت بیرون، برزگر گرفت نشست جلو پام، رو زمین. دوباره انگشتهاشو کرد تو ریشهای سفیدش. گفت: «یه چیزی رو می‌دونی یا نه، بچه؟»

کاش این قدر بهم نمی‌گفت بچه. گفتم: «چی رو؟»  
 «باید بخیه‌ش کنی. این فلوری فایده نداره.»

راست می‌گفت. بهت که گفتم، هیچ چاره‌ای نداشتم. ولی خبر مرگم اسمال و دار و دسنه شو چی کار می‌کردم. یه دفعه هم یاد نادر افتادم. نمی‌دونستم اصلاً تونسته بود جیم بشه یا نه. ولی اون تخم حروبو من می‌شناختم. محال بود گیر دست شون افتاده باشه.



فقط کاش نمی رفت خودشو چس کنه برای مادرم یا خواهرم بگه. دلم نمی خواست اونها نگرانم بشن. تازه اگه به گوش بابام می رسید که دیگه خربیار و باقالی بار کن. اول پا می شد می رفت یه سری به تموم بیمارستانهای تهرون می زد و بعدش یه راست می رفت پزشک قانونی ببینه جنازه مو نبرده باشن اونجا. حتماً بعدش هم می رفت تو قبرستون ببینه جایی چالم کرده ن یا نه.

دلم می خواست می شد یه جوری به اونها که اون بیرون منتظرم بودن، حالی کرد که بابا، آخه من خفه خون گرفتم. به پیر، به پیغمبر خفه خون گرفتم. ولی اگه دست شون بهم می رسید، قبل از اینکه بخواد جیکم در بیاد، دخل مو آورده بودن. گفتم: «اونها هنوز اون بیرون.»

«فکر نمی کنم.»

«چرا، من می شناسم شون.»

«مگه چی کار کرده ی؟»

«گفتم که، قضیه ناموسی یه.»

باز خوب بود این چاخان یادم مونده بود. گفت: «افتاده ی دنبال

خواهرهاشون؟»

سرمو تکون دادم که یعنی آره. اگه جیک می زدم که واسه چی افتادم تو این دقمصه، همه می فهمیدن. ممکن بود برای اینکه بخواد یه حالی بهم داده باشه، به بعضی ها می گفت که مثلاً از این وضع خلاصم کنن. اون وقت دیگه کارم زار بود. به گوش شاپور یه دست و اسمال و رفیقهاش می رسید، اون وقت خودم باید می رفتم یه جایی خودمو سر به نیست می کردم تا دست شون به جنازه م هم نرسه. جدی

می‌گم. واسه همین هیچی نگفتم.

زنش یه سینی چای آورد و گذوشت وسط هال. ژان‌وال ژان گفت:  
«چای تو بخور بریم از تو دفتر یه زنگ بزنیم به خونه تون. شاید نگرانت  
شده باشن.»

تا حالاش هم حتماً نگرانم شده بودن. تو دلم گفتم کاش نادر  
عقلش می‌رسید یه جور دست‌شو در می‌کرد. چای مو تندتند خوردم و  
از ژان‌وال ژان خواستم یه نخ سیگار دیگه بهم بده. پسر، عشق می‌کنم  
بهش می‌گم ژان‌وال ژان. از این اسم خیلی خوشم می‌آد. خیلی با اُبّه‌ته.  
وقتی داشتم سیگارو روشن می‌کردم، گفتم: «من از بابات می‌خوام  
بیاد اینجا دنبالت.»

«اصلاً حرف‌شو هم نزن. نباید بفهمه.»

«پس آخه چطوری می‌خوای بری بیرون؟»

گفتم: «اگه اون بفهمه بدتره.»

گیر دست اسمال و دار و دسته‌ش می‌افتادم، بهتر از این بود که  
بابام خبردار بشه. اون وقت بهانه می‌اومد دستش که باید تموم  
تابستونو تو خونه بمونم و به قول خودش به او امرش گوش بدم. بذار  
یه چیزی رو بهت بگم. حاضرم هر چی دارم بدم و پنج ساعت پشت  
سر هم تو خونه نمونم. برام عین جهنمه. حتی یه ثانیه هم نیست که با  
هم دعوا نداشته باشیم. یادمه از موقعی که حرف زدنو یاد گرفتم، تو  
گوشم خونده بود که هر وقت بهم گفت بمیر، باید بیفتم بمیرم. این  
عین جمله‌ش بود. یادمه یه بار پنج شیش سال پیش، داشتیم تو راه‌پله  
با فرنگیس والیبال بازی می‌کردیم. طرفهای بعد از ظهر بود. وسط  
بازی، وقتی داشتم توپو می‌نداختم بالا، سرم خورد تو میله راه‌پله و

شکست. پسر، بدجوری شکست. هنوز جاش هست. تا کچل می‌کنم، معلوم می‌شه. خواهرم دوید بالا و رفت مادرمو بیدار کرد. مادرم هم هول کرد و بلافاصله بابامو بیدار کرد. بابام هم تا اومد بالای سزم که یعنی سرمو پانسمان کنه، اول با اون دستهای گنده‌ش خوابوند تو گوشم. بیچاره خواهرم گریه‌ش گرفت. خودش بعداً گفت کاش بیدارشون نکرده بود. گفت جا چهارتا انگشته‌ش مونده بود رو صورتم و از این حرفها. بعدش هم تو کوچه رفتنو قدغن کرد. من بدبخت اون تابستون یه زجری کشیدم که نگو. البته فکر نکن حالا هم که قدم قد خودش شده، چیزی عوض شده. فقط فرقش اینه که دیگه دست روم بلند نمی‌کنه. ولی هنوز بهم می‌گه هر وقت بهم گفت بمیر، باید بمیرم. برزگر دوباره دراومد گفت: «می‌خوای یه زنگ بزنییم به نیرو انتظامی.»

این حرفش واقعاً لج‌مو درآورد. خوب که بهش گفته بودم کسی نباید بفهمه، باز هم می‌گفت زنگ بزنییم نیرو انتظامی. خیلی پیله بود. گفتم: «اول باید یه زنگ بزنییم خونه رفیقم.»

«همون که باهات بود؟»

«آره.»

کفشهامو که می‌پوشیدم، بهم گفت: «می‌خوای زیر بغل تو بگیرم؟»  
«نه، خودم می‌آم.»

پسر، تا شروع کردم به راه رفتن، پام درد گرفت. البته اون قدرها نبود که نتونم راه برم، ولی مجبور بودم بشلم که به زخمم فشار نیاد.

هر جور بود رفتیم تو دفتر ساختمون خودمون که طبقه اول بود. برزگر تلفنو گذوشت جلوم و خودش تکیه داد به میز. من اول شماره

خونه نادر اینها رو گرفتم. داشتم پیش خودم می‌گفتم اگه باباننه‌ش  
گوشی رو برداشتن، می‌ذارم که دیدم خودش گوشی رو برداشت. انگار  
اصلاً منتظر تلفن من بود. گفتم: «دیگه داشتم فکر می‌کردم مرده‌ی.»

هرهر خندید. گفتم: «یهو کدوم گوری رفتی؟»

«رفتم تو جوپ فضای سبز.»

فضای سبز اون‌ور خیابونو می‌گفت. ولی من هر چی فکر کردم،

یادم نیومد که جوپ کجاش بود. گفتم: «تو الان کجایی؟»

«تو مدرسه»

«واقعاً؟»

«آره، پیش آقای بزرگر. به کسی که حرفی نزده‌ی؟»

«نه، فقط یه ساعت پیش فرنگیسو تو راه‌پله دیدم. سراغ تو رو

گرفت.»

«خب؟»

یه دفعه ساکت شد. گفتم: «الو... نادر... یا بو.»

«یه دقیقه خفه شو ببینم مادرم چی می‌گه!»

شنیدم داشت با ننه‌ش حرف می‌زد. ننه‌ش زیاد از من خوشش

نمی‌اومد. خودم یه بار شنیدم که داشت سرش داد می‌زد که حق نداره

با من بپره. اگه می‌دونست پسر خودش چه تخم حروم دزدی‌یه، این

حرفو نمی‌زد. دوباره گفتم: «الو... نادر...»

گفتم: «خب، بنال.»

«بنه فرنگیس چی گفتی؟»

«بهش گفتم رفتی زیر ماشین.»

دوباره هرهر خندید. اگه اونجا بودم اون دهن گشادشو می‌مالوندم

به هم. گفتم: «ضدحال که نزدی؟»

«نه بابا، گفتم رفته خونه یکی از بچه‌ها.»

بابا، دمش گرم. عجب حرفی زده بود. برزگر نشست رو صندلی همون یارو ناظمه، مقدم، و یه سیگار روشن کرد. حال شو نداشتم برای نادر بگم پام چطور شده. تازه ممکن بود برای فرنگیس بگه. بعضی وقتها یهو یه چیزی از دهنش در می‌رفت. خیلی خراب بود. فقط بهش گفتم که اونها هنوز وایسادن بیرون و اگه یه وقت کسی ازش چیزی پرسید، بگه نمی‌دونه خونه کدوم رفیقهاشه و از این حرفها. بعدش هم شماره خونه خودمونو گرفتم. اگه بابام گوشی رو برمی‌داشت، می‌ذاشتم. چندتا زنگ خورد تا بالاخره خواهرم گوشی رو برداشت. گفت: «کم کم داشتیم نگران‌ت می‌شدیم.»

خواهرم اون موقع تازه امتحانهاش شروع شده بود و حسابی داشت درس می‌خوند. از اون خرخونهاش. سال چهارم هیچکدوم از نمره‌هاش کمتر از هجده نبود. جدی می‌گم. فکر کن کسی که سال چهارم این نمره‌ها رو بیاره، چقدر خرخونه. با همه اینها پزشکی قبول نشد. به کمتر از پزشکی هم قانع نبود. یه سال دیگه خوند تا بالاخره داروسازی قبول شد. پسر، خیلی باهوشه. عوضش من رئیس کل خنگها و خرهام. بهش گفتم خونه یکی از رفیقهامم. گفتم: «خودت یه جوری دست شو در کن.»

«باشه، ولی سعی کن زود برگردی.»

شائسی که آورده بودم این بود که روز آخر امتحانهام بود. تو خونه زیاد سخت نمی‌گرفتن. می‌گفتن رفته یه خرده تفریح کنه و خوش باشه. آره ارواح شیکمم، خیلی داشتم تفریح می‌کردم.



وقتی از ساختمون اومدیم بیرون، ژانوال ژان دراومد گفت: «از  
کجا می دونی هنوز اون بیرون وایسادن؟»  
«مطمئنم وایسادن.»  
«آخه، از کجا؟»

راستشو بسخوای این حرفش په خرده به شکم انداخت. الان  
پواش پواش سه چهار ساعتی می شد. تو مدرسه بودم. شاید خسته  
شیده بودن و گورشونو گم کرده بودن. گفت: «باید پاتو بخیه کنی.  
نمی تونی همین طوری ولش کنی.»  
منتظر نشد چیزی بگم. راه افتاد رفت طرف در دبیرستانی ها. من  
همون جا وایسام و نگاش کردم. یذره که پیش خودم فکر کردم،  
دیدم بعیده رفته باشن. اسمال اینها رو من می شناختم. بخصوص که  
می دونستن هم من هنوز تو مدرسه ام. ژانوال ژان کلیدشو درآورد و  
درو باز کرد و رفت بیرون. از لای نرده ها پیدا بود. رفت اونور خیابون

و این‌ور و اون‌ور و نگاه کرد. بعدش هم رفت تو همون کوچه روبه‌روی. این قدر رفت جلو که دیگه ندیدمش. نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار و پاهامو دراز کردم. دو سه دقیقه بعد برگشت. درو که می‌بست پاشدم و ایسادم. وقتی اومد نزدیکم، گفتم: «خوب، چطور شد؟»

«من که کسی رو ندیدم.»

«مطمئنی؟»

«آره، همین جا صبر کن برم به چیزی بپوشم و برگردم.»

گفتم: «که چی کار کنیم؟»

«بالاخره می‌خوای پاتو بخیه کنی یا نه؟»

«آره.»

«می‌ریم کلینیک سر خیابون.»

نمی‌دونم اگه اون نبود چه خاکی باید تو سرم می‌کردم. این قدر ازش خوشم اومده بود که دلم می‌خواست به بار دیگه بینوایانو بینم. بعدش هم فکر کردم به جای اون لجنی که ناظم مون بود، باید برزگرو می‌کردن ناظم یا حتی مدیر مدرسه مون. باور کن اگه این طور می‌شد، همه به حرفش گوش می‌دادن. خود من دیگه یه روز هم غیبت نمی‌کردم. جدی می‌گم. ولی اون مرتیکه‌الاع، همون ناظمه رو می‌گم، خبر مرگش جز دستور دادن کار دیگه‌ای بلد نبود. فکر می‌کرد هر چی بیشتر امر و نهی کنه و چک بزنه تو گوش این و اون، بیشتر ازش می‌ترسن. کور خونده بود. خبر نداشت بالاخره یه روزی به خری پیدا می‌شه و می‌زنه داخل شو می‌آره. خود من بالاخره یه روزی حق شو می‌ذارم کف دستش.

رفتم کنار در مدرسه. ژان وال ژان درو قفل نکرده بود. رفتم بیرون و دور و برو نگاه کردم. قو پر نمی زد. فقط گه گذاری یه نفر از اونور خیابون رد می شد. پسر، یهو چشمم افتاد به یه نفر که نشسته بود کنار دکه روزنامه فروشی سر خیابون، تو همون تقاطعی که اون رستوران بزرگه هست. صاب دکه نبود. مطمئن بودم. طرف حواسش به من نبود. یه ذره که رفتم جلوتر، تایر یه موتور از پشت دکه پیدا شد. مطمئن نبودم تو دارو دسته اسمال اینها باشه، با همه اینها برگشتم تو مدرسه. وقتی بزرگراومد که بریم، قضیه رو براش گفتم. گفتم: «از چی می ترسی، بچه؟»

دستشو مشت کرد و گرفت جلوم. گفتم: «جرات دارن بیان جلو.»

به هیکل گندهش می خورد بزن بهادر باشه. ولی اونها رو نمی شناخت. می ریختن سرش و قبل از اینکه بخواد جم بخوره، لت و پارش می کردن. پیرتر از این حرفها بود که از پس اونها بر بیاد. تازه خودم هم دلم نمی خواست واسه خاطر من تو دردسر بیفته. بهش گفتم باید یه ذره صبر کنیم تا هوا تاریک بشه، اون وقت یه تاکسی می گیریم و می ریم. گفتم تو خونه نگرانم نمی شن و از این حرفها. به جوری وانمود کردم که یعنی به خاطر خودم می ترسم. راستشو بخوای بیشترش هم به خاطر خودم بود. پیش خودم گفتم اون مادربه خطاها رو که من می شناسم، جلو تاکسی رو می گیرن و می کشنم پایین. شاید هم داشتم قضیه رو خیلی بزرگش می کردم. به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

ژان وال ژان پیشنهاد کرد فعلاً بریم خونهش. بعدش هم منو برد تو



یکی از اتاق‌هایش که تلویزیون داشت و برام روشنش کرد و خودش رفت بیرون. از همون چهارده اینچه‌ها بود که تو اتاق خواهرم هم هست. من دراز کشیدم و زل زدم به تلویزیون و یهو خوابم برد. تو اون پکی دو ساعت صد و شصت و پنج هزارتا خواب دیدم که یکی‌ش یادم نیست. چرا انگار یکی‌ش یادمه. خواب دیدم من و نادر طبق معمول نشسته بودیم اون بالا، رو پشت‌بومون، و داشتیم یعنی ارواح شیکممون درس می‌خوندیم. به دفعه دیدم دویست سیصد نفر جمع شدن تو کوچه، جلو خونه‌مون، و داشتن با نردبون از دیوارهامون می‌اومدن بالا. انگار شاپور به دست و اسمال و دارو دسته‌شون هم بودن. من و نادر هم داشتیم با تفنگ بادی‌هامون یکی یکی می‌زدیم شون. جدی می‌گم. وقتی بهشون تیر می‌خورد، از رو نردبون‌ها پرت می‌شدن پایین. پسر، عین تو فیلم‌ها. خیلی خواب بیستی بود.

وقتی بیدار شدم، هوا تاریک شده بود. داشتم از درد می‌مُردم. پام خشک شده بود. نمی‌تونستم تکونش بدم. وقتی هم بهش نگاه کردم، از ترس زهره‌ترک شدم. بانده سرخ سرخ شده بود. از تو اتاق بغلی هم صدای بچ‌بچ می‌اومد. ژان‌وال ژان و زنش داشتن حرف می‌زدن. خیلی دلم می‌خواست ببینم چی می‌گن. حتماً درباره‌ من بود. ولی فکر کردم خیلی نامردی‌یه بعد از این همه محبت کردن، به حرف‌شون گوش بدم. الکی دوسه تا سرفه کردم که بفهمن بیدار شده‌م. چند ثانیه بعد ژان‌وال ژان درو باز کرد و اومد تو. گفت: «چطوری، بچه؟»

کاش این قدر بهم نمی‌گفت بچه، چون خیلی حال مو می‌گرفت. گفتم: «از پام دوباره خون اومده.»

اومد جلو و نگاش کرد. گفت: «پاشو جای تو بخور تا یه تا کسی خبر

کنیم.»

با هم رفتیم تو هال. زنش نشسته بود زیر طاقچه و تکیه داده بود به  
 یکئی از اون مخده‌ها. منو که دید یه لبخند زد و با دست بهم اشاره کرد  
 که استکان چای مو بردارم. پسر، هنوز تو کف بودم که اینها چطور زن و  
 شوهرن. دختره خیلی جوون بود. همه‌ش دلم می‌خواست فرض کنم  
 کوزته. جدی می‌گم. ولی وقتی یادم می‌افتاد زن و شوهرن، حالم گرفته  
 می‌شد. بعد یادم افتاد که شنیده بودم بچه هم دارن. ولی من از ظهر تا  
 حالا که کسی رو ندیده بودم. صدای وق‌وق بچه هم نشنیده بودم.  
 فکر کردم شاید گذوشتنش خونه خویض و قومی کسی. همه‌ش سعی  
 کردم ژان وال ژانو تو ذهنم مجسم کنم که دست یه دختر چهار پنج ساله  
 رو گرفته و داره باهاش تو حیاط مدرسه راه می‌ره. بهش می‌اومد.  
 با اینکه به سن و سالش نمی‌خورد، ولی بهش می‌اومد. ولی به  
 خیلی‌ها نمی‌آد بچه بغل کنن یا حتی دست یه بچه رو بگیرن و باهاش  
 تو خیابون راه برن. یکی شون بابای خودمه. خیلی وقتها شده که  
 خواستم خودمو تو دوسه سالگی مجسم کنم که بابام بغلم کرده. پسر،  
 هیچ جوری نشده. زمخت‌تر از این حرفه‌اس که بخواد بچه بغل کنه یا  
 حتی دو کلوم باهاش حرف بزنه. یادمه یه بار همسایه بغلی‌مون،  
 همون کچله رو می‌گم که همیشه یه کت می‌پوشه تا سر زانوش، اومد  
 در خونه و بابامو خواست و بهش گفت پسرشو جوری ترسونده‌م که  
 شبها تو خواب داد و فریاد راه می‌ندازه. قضیه مال سه چهار سال پیش  
 بود. پسر، از اون سوسولها بود. دوسه شب قبلش با برو بچه‌ها نشسته  
 بودیم سر کوچه و من داشتم قضیه اون کتاب وحشتناکه رو که تازه  
 خونده بودم، تعریف می‌کردم. انگار اسمش بود مرد دو چهره یا یه

همچین چیزی. یه دفعه دیدم آیدین، همون بچه سوسوله، رنگش شد عین گچ. باور کن جدی می‌گم. پسره نره خر خودشو خیس کرده بود. خاک تو سر خورش. بعدش هم دیگه جرأت نکرده بود شبها تنها تو اتاقش بخوابه. برو بچه‌ها می‌گفتن نصف شب همون شبی که داستانو تعریف کرده بودم، یواشکی رفته بوده تو اتاق باباننه‌ش و کنار تخت شون خوابیده بوده. دردسرت ندم. بابام تا اومد بالا، هنوز نرسیده، یه چک خوابوند تو گوشم. هیچوقت یادم نمی‌ره. فرداش برای اولین بار تو عمرم دست بابامو گرفتم. فقط واسه خاطر این که فکر می‌کردم از این که زده تو گوشم، ناراحته. اصلاً نمی‌تونم برات بگم چه حالی داشتم. انگار دست یه غریبه رو گرفته بودم. یه جوری شده بودم. شاید اگه نمی‌گرفتم، بهتر بود.

چای موکه خوردم، ژان‌وال ژان گفت می‌ره تلفن بزنه تا کسی بیاد. دلم می‌خواست بهش می‌گفتم قبل از اینکه تلفن بزنه، یه نگاه به بیرون بندازه. ولی نگفتم. پام این قدر درد می‌کرد که دیگه چیزی واسه م مهم نبود.

تا کسی که اومد کفشها مو هول هولکی پوشیدم و از زن برزگر خدا حافظی کردم. بهش گفتم به خاطر پانسماں و چای ممنونم. فقط سرشو تکون داد و یه لبخند زد که خیلی خوشگلش کرد. تا کسی صاف جلو در پارک کرده بود. وقتی در مدرسه رو پیش می‌کردم، ژان وال ژان در عقبو برام باز کرد. من یه نگاه انداختم به دور و برم و عین خلها با اون پای شلم دویدم و خودمو پرت کردم رو صندلی عقب ماشین. یارو راننده خیلی بدش اومد، چون دیدم از تو آینه بهم نگاه چپ‌چپ کرد. تو دلم گفتم گور باباش. این قدر اعصابم درب و داغون بود که اگه چیزی می‌گفت، جواب شو می‌دادم. با همون پای چلاقم می‌زدم تو ملاجش که بمیره. برزگر نشست جلو. وقتی از سر چهارراه رد شدیم، برگشتم و کیوسکو نگاه کردم. اون یارو هنوز نشسته بود همون جا، ولی حواسش به ما نبود. شاید هم اصلاً جزو دار و دسته اسمال نبود. اون یارو صاب‌کیوسکه هم داشت تو کیوسکش

تلویزیون تماشا می‌کرد. من سرمو بردم پایین و تا وقتی ماشین جلو کلینیک و ایساده، همون‌جا، رو صندلی عقب، دراز کشیده بودم. برزگر درو برام باز کرد. تا اومدم کیف پول مو در بیارم و پولو حساب کنم، دیدم یه هزاری درآورد گذوشت کف دست یارو. پیاده شدم. راننده‌هه باز هم داشت بهم نگاه چپ‌چپ می‌کرد. معلوم نبود برای چی. از اون آدمها بود که با خودشون هم مشکل دارن. به خودم گفتم به جهنم. این قدر تو فکر بخیه و این چیزها بودم که دیگه هیچی برام مهم نبود. شاید اگه یه وقت دیگه بود، حال شو می‌گرفتم. تا کسی که رفت، یه هزاری از تو کیفم درآوردم و گرفتم جلو برزگر. گفتم: «بذار تو جیب، بچه.»

این بچه بچه گفتنش دیگه داشت حال مو به هم می‌زد. گفتم: «تا نگیری نمی‌آم تو.»  
«خیلی خب، بعداً.»

از در اورژانس رفتیم تو. یارو در بونه بهمون گفت باید بریم تو سالن. پسر، زخمم این قدر می‌سوخت که نمی‌تونستم درست راه برم. واسه همینم ژان‌وال ژان زیر بغل مو گرفت. بیچاره مجبور بود کلی خودشو خم کنه، تا هم قد من بشه. تو سالن چشمم به چندتا زن افتاد که از اون روپوشهای بلند سفید پوشیده بودن و داشتن دور یه میز با هم حرف می‌زدن. بعد دیدم همه شون برگشتن و برو بر به من نگاه کردن. یکی شون هم اومد جلو و بهم گفت بشینم رو صندلی. به ژان‌وال ژان هم گفتم بره از پذیرش یه شماره ورودی بگیره و بیاد. یکی از همون پرستارها، همون که نشسته بود رو میز، زل زده بود به من. اون پرستاره که ژان‌وال ژانو فرستاده بود فیش بگیره، خم شد و یه نگاه

انداخت به پام. فکر کنم دکتر بود. بهم گفت خودم می‌تونم راه برم یا نه. سرمو تکون دادم. در یکی از اتاقها رو که باز بود، نشونم داد و گفت برم اونجا. یه چیزی رو یادم رفت واسه بت بگم. هیچوقت از این جور بچاها خوشم نیومده. هیچوقت دلم نمی‌خواست به جای پرستارها یا چه می‌دونم دکترها باشم که باید مدام با مریضا سر و کله بزنی. خیلی کار سختی‌یه. به نظرم سخت‌ترین کار تو دنیا همین باشه. حاضریم جای ژان‌وال ژان سرایدار باشم تا دکتر.

وقتی رفتم تو اتاق، اون دکتره هم اومد و بهم گفت دراز بکشم و بعدش هم تا جایی که می‌تونست، پاچه شلوار جین کوفتی مو که از بالای پام جر خورده بود، بالا زد. من می‌خواستم کمکش کنم، ولی نداشت. بعدش هم گفت پامو تکون بدم. منظورش انگشتهام بود. فکر کنم می‌خواست ببینه عصبی چیزیم قطع نشده باشه. پامو تکون دادم و انگشتهامو تا اونجا که می‌تونستم چند دفعه خم کردم. بعدش دیدم رفت بیرون و یه ذره وقت بعد دیدم سر و کله‌یه مرد پیدا شد. از همون روپوشهای سفید تنش بود. بهش نمی‌اومد دکتر باشه. ازم پرسید چند سینال مه و کلاس چندمم و از این حرفها. می‌خواست مخ مو بذاره تو فرغون. یعنی مثلاً بهم آرامش بده و از این حرفها. می‌دونستم الان می‌خوان دخل مو بیارن. بعد با یه مایعی که رنگ آب بود، زخم مو شست. زیاد درد نگرفت. بعد از اون هم یه خرده از همون دوا سرخه بهش زد. گفت حالا می‌خواد بی‌حسش کنه. پسر، اینو که گفت، قلبم شروع کرد به تالاپ تالاپ زدن. فهمیدم می‌خواد شروع کنه به بخیه زدن. از اتاق که رفت بیرون، دست مو گذوشتم رو قلبم. یه جوری می‌زد که انگار می‌خواست از جاش بزنه بیرون. هی به خودم می‌گفتم

خاک تو سرِ خرِ ترسوت. سر و کله ژان وال ژان هم پیدا شد. گفت:  
«چطوری، بچه؟»

«ببین، وقتی دارن پامو بخیه می‌کنن، اینجا وانایسا.»  
خیلی از این حرفم خجالت کشیدم، ولی واقعاً دوست داشتم  
اون جا وایسه و ببینه وقتی دارن پامو بخیه می‌زنن، چه ریختی شده.  
گفت: «می‌خوام وایسم به خرده بخندم.»

هر کی دیگه جای ژان وال ژان بود و این حرفو زده بود، چون دوتا  
فحش آبداری نثارش می‌کردم که خودش حظ کنه. گفتم: «نمی‌خوام  
کسی وایسه بالای سرم.»

چون کفرمو درآورده بود، داد کشیدم. فهمیده بود عین سگ  
ترسیده‌م. گفت: «باشه، حالا می‌رم بیرون.»

وقتی همون یارو پرستاره اومد، رفت بیرون. پسر، چیزی که  
دستش بود، آمپول نبود، میخ طویله بود. از چاقوی شاپوریه دست هم  
گنده‌تر بود. دلم می‌خواست پاشم و فلنگو ببندم. بهم گفت: «گفتی  
کلاس چندمی؟»

باور کن یادم رفته بود کلاس چندمم. فقط داشتم به اون  
میخ طویله‌هه نگاه می‌کردم. گفتم: «سوّم نظری.»  
«خب، نگفتی به کجا گرفته؟»

«پام؟»

«آره.»

«تو فوتبال گرفت به میله دروازه.»

من آدم بشو نیستم. حتی تو اون حال هم داشتم خالی می‌بستم.

دست شو گذوشت کنار پام. گفت: «چشم تو بهم بزنی، تموم شده.»

تو دلم گفتم آره، تو بمیری. چشمهامو بستم و دندونهامو رو هم فشار دادم و بعدش هم چون کنار پامو نیشگون گرفتم که هنوز جاش هست. جدی می‌گم. نگاش کن! اینهاش. می‌بینی؟

آمیپوله دخل مو آورد. اشک مو درآورد. بعدش هم که پام بی حس شد، شروع کرد به بخیه زدن. من نگاه نمی‌کردم. فقط احساس می‌کردم که پوستم داره کشیده می‌شه. اگه نگاش می‌کردم، ممکن بود بحالم به هم بخوره و بالا بیارم. وقتی کارش تموم شد، گفت: «حالا چشمهاتو باز کن.»

این حرفو که زد، خیلی خجالت کشیدم. خیلی برام آفت داشت. مخصوصاً وقتی دیدم داره می‌خنده. گفت: «دیدی چقدر راحت بود؟»

انگار که مثلاً داشت با یه بچه دو ساله حرف می‌زد. وقتی رفت بیرون، پاشدم نشستم. زیر پام یه عالم خون ریخته بود. جدی می‌گم. ملافه سفید زیر پام، سرخ سرخ شده بود. پامو یه ذره چرخوندم طرف خودم. پسر، هفت هشت تا بخیه خورده بود. عجب منظره‌ای داشت. یه خودم گفتم نشون همه بر و بچه‌ها می‌دم و می‌گم چاقو خورده. گفتم وقتی ببینن، چه حسابی روم می‌کنن. داشتم داستان شو تو ذهنم سیر هم می‌کردم که دیدم ژان‌وال ژان اومد تو. گفت: «دیدی تموم شد؟»

گفتم: «آره.»

وایساد بالای سرم و زل زد به پام. بعد همون پرستار اولی، همون خانم دکتره رو می‌گم که بهم گفت انگشتهامو تکون بدم، اومد دم در اتاق و ژان‌وال ژانو صدا کرد. به من گفت یه مدت از جام تکون نخورم.



همون طور یه مدت دراز کشیدم رو تخت. بعد دوباره همون که پامو بخیه زده بود، اومد و گفت از اون ور شم. می خواست به آمپول دیگه بهم بزنه. گفت آمپول کزازه. دیگه زیاد نترسیدم. از اون ور شدم و گوشه شلوارمو کشیدم پایین. به جوری زد که اصلاً احساس نکردم. دستش درد نکنه. بعدش هم یه گاز گذوشت رو زخمم و با باند بستش. وقتی می خواست بروه بیرون، ازش پرسیدم می تونم بلند شم یا نه. سرشو تکون داد و لبخند زد. پاشدم دکمه شلوارمو انداختم و کمر بندمو بستم. هنوز پام بی حس بود. یواش یواش رفتم تا دم در اتاق و از یکی از اون پرستارها پرسیدم برزگر کجا رفته. همون که نشسته بود رو میز، دراومد گفت: «رفته صندوق حساب کنه.»

یه ربع، نیم ساعت بعد زدیم بیرون. ژانوال ژان جلو کلینیک تاکسی گرفت. گفت تا در خونه باهام می آد. تو تاکسی بهش گفتم چقدر پول داده. واقعاً نمی خواست بگیره. عین خیلی ها ادا در نمی آورد که اول دوهزار و پونصد دفعه تعارف می کنن، بعدش هم تا یه ریال آخرشوازت می گیرن. بهش اصرار کردم. گفتم کاری که کرده یه دنیا می ارزه و از این حرفهای قلمبه سلمبه. بیچاره باز هم روش نمی شد بگیره. گفت: «بخیه ای پونصد تومن حساب کردن.»

پام هشت تا بخیه خورده بود که می شد چهارهزار تومن. هزار تومن هم پول تاکسی داده بود که رو هم می شد پنج هزار تومن. انگار تو بیمارستان یه پولهای دیگه هم داده بود، ولی هر چی بهش گفتم، گفت اونها چیزی نیست. باور کن یه موی گنبدیده این آدمها می ارزه به هر چی آدم خرپوله. به این می گن معرفت. ولی من دوهزار تومن بیشتر تو جیبم نبود. بهش گفتم براش می آرم. گفت: «نمی خواد خودتو بندازی

تو در دسر.»

یه دفعه به نظرم رسید براش بگم سال چهارمی ها اسم شو چی  
گذوشته‌ن. فکر کردم اگه بینوایانو دیده باشه، حتماً خوشش می‌آد.  
ولی نگفتم. خسته‌تر از این حرفها بودم که چیزی تعریف کنم. تاکسی  
که جلو خونه مون وایساد، خواستم پولو حساب کنم. گفتم: «بذار بعد  
همه‌شو با هم حساب کن.»

بهش گفتم خیلی زود پول شو براش می‌آرم و باز هم ازش تشکر  
کردم. سرشو تکون داد و به تاکسی گفتم راه بیفته.





تا کسی که رفت، برگشتم یه نگاه انداختم به پنجره‌های خونه خودمون. نمی‌دونستم بابام خونه‌س یا نه. دعا می‌کردم نباشه. حال هر چیزی رو داشتم جز اینکه با بابام روبه‌رو بشم. حال نق و نوقهاشو نداشتم. واسه همین اول رفتم از بالای در پارکینگ تو گاراژو نگاه کردم. بالای پارکینگ‌مون این قدر باز بود که قشنگ یه توپ فوتبال آزش رد می‌شد. اینو گفتم چون هر دفعه که با نادر از در پارکینگ به جای دروازه استفاده می‌کردیم، یه عالم از توپهامون از همون بالا می‌افتاد تو گاراژ.

تو اون تاریکی چیزی پیدا نبود. ولی انگار ماشین بابام نبود. بعد سعی کردم تا دم در خونه رو، بی‌اینکه بشلم، راه برم. می‌خواستم تمرین کنم تا وقتی می‌رم تو خونه، کسی متوجه نشه پام هفت‌هشت تا پنجه خورده. اگه بابام می‌فهمید، دمار از روزگارم درمی‌آورد. جلو در نخونه که رسیدم، اول زنگ خونه نادراینها رو زدم. خواهر نق نقوش

گوشی رو برداشت. دوسه دفعه هم گفت کی به. راستش نمی خواستم جواب بدم. حالم ازش به هم می خورد. خیلی آدم مزخرفی بود. از اون دخترهایی بود که تا از کنار آدم رد می شن، روشنو می کنن اونور و دماغشونو می گیرن، به جوری که انگار مثلاً جن دیده‌ن. با اون هیکل گامبوش، خیلی سر خودش معطل بود. فکر می کرد از دماغ فیل افتاده. ولی خیلی با خواهرم جور بود. روزی هشتاد و پنج هزار دفعه می رفتن سراغ همدیگه و هر دفعه هم فکر می کردی صد ساله همدیگه رو ندیده‌ن. وقتی هم به هم می رسیدن، چون جفنگیاتی برای هم می گفتن که حالت به هم می خورد. مثلاً یکی از حرفهاشون این بود که دختر عمه خاله دایی به خری وقتی فهمیده آینه و شمعدونش نقره‌س، خیلی خوشحال شده. حرفو می بینی، تو رو خدا! همه حرفهاشون همین طور بود. دخترها همه شون همین طورن. تا می رسن به هم، شروع می کنن از شوهرهای دوستهاشون حرف می زنن. گفتم:

«نادر هست؟»

گفت: «نه.»

داشت عین سگ دروغ می گفت گفتم: «نمی دونی کجاست؟» دوباره گفت نه و گوشی رو گذاشت. فکر کردم کاش لااقل بهش گفته بودم درو برام باز کنه تا مجبور نباشم زنگ خونه خودمونو بزnm. با اینکه حدس می زدم بابام خونه نباشه، ولی باز هم می ترسیدم. دلم نمی خواست منو با اون وضع ببینه. شک داشتم بتونم جلوش نقش بازی کنم و به جوری راه برم که نفهمه. این قدر الاغم که تا به گهی می خورم، به جوری رفتار می کنم که همه می فهمن. با همه اینها زنگ زدم. خواهرم درو برام باز کرد. یواش یواش از پله‌ها رفتم بالا.

ژان و آل ژان بهم سفارش کرده بود خیلی مراقب پام باشم. گفته بود آگه به پام فشار بیارم، ممکنه بخیه هام بشکافه و از این حرفها. جلو در آپارتمان مون که رسیدم، شنیدم یکی داره پله ها رو ده تا یکی می آد بالا. بعدش هم بلند گفت: «کامران!»

نادر بود. معلوم نبود چه مرگ شه. صبر کردم تا اومد بالا. گفتم: «تو خونه بودی؟»

«آره، به خواهرم سپرده بودم هرکی کارم داشت، بگه نیستم.»  
یهو دیدم در آپارتمان مون باز شد. نادر سه چهارتا پله پرید پایین. خیال کرد بابامه. خواهرم بود. گفت: «نمی آی تو؟»  
با دست اشاره کردم کسی تو خونه هست یا نه. گفتم: «رفته ن خونه آقای اعتصام.»

پسر، من عجب خری ام. پدرم اون شب دوره داشتن. دو هفته به بار، چهارشنبه ها، جمع می شدن خونه یه نفر. امشب هم نوبت آقای اعتصام بود. این قدر خوشحال شدم که نگو. گفتم: «تو برو من حالا می آم.»

درو پیش کرد و رفت تو. نادر اومد بالا. گفتم: «چه ت شده؟»  
«با چی اومدی؟»

«با تا کسی درست. تو که غیبت زده، ...»  
پرید وسط حرفم. گفتم: «شانس آوردی، بدبخت. اسمال و دار و دستهش تا همین نیم ساعت پیش سرکوچه بودن.»  
یه دفعه تموم اون چرت و پرتیایی که می خواستم برای قضیه پام سر هم کنم و به خوردش بدم، از ذهنم پرید. خیلی حالم خراب شد. تازه فهمیدم قضیه خیلی جدی تر از این حرفهاست که خیال می کردم.

اینها تصمیم گرفته بودن به بلایی سرم بیارن. دیگه شک نداشتم.  
گفتم: «اینجا رو از کجا پیدا کرده‌ن؟»

«من چه می دونم. اسمال که همه‌ش تو محل پلاسه.»

«آره، ولی خونه ما رو که بلد نبود.»

«آقا رو باش! برای اینها پیدا کردن اینجا کاری نداره.»

گفتم: «همونها بودن که اومده بودن دم مدرسه؟»

«من چه می دونم اونها بودن یا نه، ولی اسمالو دیدم. خودش

نشسته بود پشت ماشین.»

«مگه با ماشین بودن؟»

«آره، با یه پیکان زرد بودن.»

نشست لب پله. گفتم: «هی هر دفعه ماشینو روشن می کردن و

می رفتن و دوباره یه چند دقیقه بعد سر و کله شون پیدا می شد.»

«صداتو بیار پایین! تورو که ندیدن؟»

«من بالای پشت بوم بودم. ببین، دیگه باید خیلی مواظب باشی.»

هنوز باورم نمی شد. یه احساس عجیب و غریبی داشتم. انگار مثلاً

همه اینها خواب باشه. گفتم: «از کجا معلوم به خاطر من اومده بودن؟»

«معلوم بود، بیچاره.»

«آخه، از کجا؟»

«واسه اینکه یکی شون دوسه دفعه از ماشین پیاده شد و اومد تا

جلو خونه و برگشت. همه‌ش هم داشت به پنجره‌های شما نگاه

می کرد.»

«جدی؟»

«آره، طرف از اون غولها بود. یه ریش بور هم داشت.»

دوباره خواهرم درو باز کرد. گفت: «چرا نمی‌آی تو؟»  
 «داریم حرف می‌زنیم»

سرشو آورد بیرون و نادرو نگاه کرد. گفتم: «تو برو من حالا می‌آم.»  
 سرشو کرد تو و درو پیش کرد. گفتم: «کچل بود؟»  
 انگشت شو کرده بود تو دماغش. گفت: «کی؟»

داشت حالم به هم می‌خورد. گفتم: «همون که ریش بور داشت؟»  
 انگشت شو در آورد و مالید به میله‌ راه‌پله. گفت: «فکر کنم. هوا

تاریک شده بود. درست نمی‌تونستم پایینو ببینم.»

یه چیزهای دیگه هم گفت که اصلاً یادم نیست. دیگه اصلاً هم  
 مهم نبود. فقط داشتم به اون یاروریش بوره فکر می‌کردم. نشونی خود  
 شاپور یه دست بود. شک نداشتم. فکرشو بکن، خودش پاشده بود  
 اومده بود در خونه ما. پسر، واقعاً حالم خراب بود. باور کن تا همین  
 دو دقیقه پیشش فکر می‌کردم قضیه شوخی یه جدی می‌گم. فکر  
 می‌کردم دارم فیلم بازی می‌کنم و از این حرفها. ولی حالا دیگه  
 این طوری نبود. شاپورو من می‌شناختم. با کسی شوخی نداشتم. به  
 خودم گفتم کاش خبر مرگم اون شب پام شکسته بود و نرفته بودم  
 اونجا. کاش به حرف همین نادرِ الاغ گوش کرده بودم و نشسته بودم  
 سر درسم. یه دفعه خیلی دلم خواست براش حرف بزنم و بگم اون  
 شب چی شد. ولی بی‌خیال شدم. ذهن‌لق‌تر از این حرفها بود. اگه  
 جیک می‌زدم، فرداش همه تو محله خبردار می‌شدن.







یهو دیدم پاشد راه افتاد بره بالا. گفتم: «کجا؟»  
دست شو کرد تو جیب پیرهنش و یه نخ سیگار درآورد. گفتم: «بیا  
بریم رو پشت بوم.»  
با اینکه خیلی هوس سیگار کرده بودم، بهش گفتم اول باید یه  
سری برم تو خونه. این قدر حواسم رفته بود تو اسمال و شاپور و این  
آشغالها که یادم رفته بود قضیه پامو براش تعریف کنم. گفتم: «پس من  
خودم می‌رم.»  
«حالا می‌ریم. چند ماهه به دنیا اومده‌ی؟ بیا اول بریم خونه ما.»  
دلم نمی‌خواست بره. فقط برای این الاغ بود که می‌تونستم یه  
چیزهایی بگم. گفتم: «می‌خوای من برم. پایین بعد پیام؟»  
فکر کردم اگه بره دیگه پیدا کردنش کار حضرت فیله. گفتم: «داری  
ضد حال می‌زنی. دوسه دقیقه می‌شینیم بعد می‌ریم دیگه.»  
اومد دنبالم. تو خونه نه گذاشت نه برداشت، صاف جلو خواهرم

دراومد گفت: «چرا می شلی؟»

دلیم می خواست همچین بزنم تو اون ملاجش که ریش دربیاد. شانس آوردم خواهرم حواسش به ما نبود. نشسته بود رو مبل کنار تلویزیون و داشت درس می خونند. این قدر بی خیال بود که به لحظه آرزو کردم جای اون بودم. اون وقت روخم هم خبر نداشت که اصلاً شاپوریه دستی وجود داره. تا اونجا که تونستم سعی کردم اقلکم تا دم در اتاقو نشلم. ولی خیلی به پام فشار اومد. فکر کن هر خری جای من بود، الآن باید با عصا راه می رفت. اون وقت من بگی نگی داشتم می دویدم. تا رفتیم تو اتاق ضبطو روشن کردم تا صدای حرفهامون بیرون نره. از اون آهنگهای داش مستی بود که عشق راننده تریلی هاس. نادر رفت نشست پشت میزم. بهش گفتم: «خیلی خری.»

«واسه چی، الاغ؟»

درو قفل کردم و رفتم نشستم رو میز، کنارش. سنجاق قفلی پاچه شلواریمو باز کردم و پاچه مو زدم بالا. انگشت مو گذوشتم رو باند، همونجا که بخیه خورده بود، گفتم: «بدبخت، هشت تا بخیه خورده.» هیچی نگفت. فقط زل زده بود به پام. گفتم: «وقتی داشتم از نرده ها می رفتم بالا، اسمال با چاقو زد.»

چاخانی که رو تخت بیمارستان سر هم کرده بودم، این نبود. این بهو به ذهنم رسیده بود. گفت: «آره، تو بمیری!»

«باور کن!»

«هشت تا بخیه خورده؟»

«آره، پس چی. تا حالا با ژان وال ژان تو بیمارستان بودیم.»

حرف مو باور نکرده بود. از قیافهش پیدا بود. می خوام بگم حتی

باور نکرده بود پام بخیه خورده. راستشو بخوای زیاد هم برام مهم نبود. به جوری گفته بودم که اگه خودم هم بودم، باور نمی کردم. حتی حال شو نداشتم باندو باز کنم تا بخیه ها رو ببینه. شاید اگه به وقت دیگه بود نشونش می دادم. ولی اون موقع حسش نبود. فکر شاپور به دست داشت مخ مو می خورد. نادر گفت: «ژان وال ژان همون یارو سرایداره س؟»

سرمو تکون دادم. گفت: «سر جدّت این نوارو عوض کن. سرویس مون کرد.»

«خیلی دلت بخواد. مگه چه شه؟»

گفت: «من جای تو بودم نوارهامو می فروختم، به جاش خروس قندی می خریدم.»

هرهر خندید. پاچه موزدم پایین و پاشدم رفتم سرکمد و یه شلوار دیگه پوشیدم. نادر داشت مٹ همیشه به چیزهای رو میزم ور می رفت، خودکارها و قلم ها و خرت و پرت های دیگه. بعدش هم کتوهای میزمو یکی یکی کشید پیش و توشونو نگاه کرد. این کارو که می کرد، شیش دُنگ حواسم بهش بود. دلم نمی خواست دوباره یه چیزی موکف بره. عین همون وقت که ساعت مو سگ خور کرد. قضیه مال دوسه ماه پیش بود. اومده بود باهام شطرنج بازی کنه. من الاغ هم وسط بازی ساعت مو که مادرم تازه واسه م خریده بود، نشونش دادم. خیلی خوشگل بود. شرط می بندم قیمتش هم زیاد بود. ده پونزده تا بازی داشت. هفت هشت تا آهنگ های جورواجور. تاشو تا حالا دست هیشکی ندیدم. باید همون موقع که می خواست گورشو گم کنه، جیبهاشو می گشتم. ولی من الاغ تراز این حرفهام. یعنی باورم نمی شد

حروم مزاده ساعتو عین برق کف رفته باشه. گذوشتم سه روز بعد رفتم سراغ ساعت. تو اتاق مو که هیچی، تموم خونه رو زیر و رو کردم. نبود که نبود. وقتی به نادر گفتم، دراومد گفتم: «به من چه که ساعت نیست.»

چشمم کور، دندهم هم نرم، تا من باشم وقتی این از گل می آد، حواس مو جمع کنم. خلاصه دیگه دلم نمی خواست چیزی مو سگ خور کنه. این دفعه اگه چیزی کف می رفت، می زدم شل و پلش می کردم. گفتم: «کی رفتن؟»

داشت تو کشو آخری رو نگاه می کرد. پاشدم رفتم کشو رو محکم با پام بستم. گفتم: «چه مرگ ته؟»

«گفتم کی رفتن؟»

«کی کی رفت؟»

«اسمال اینهارو می گم؟»

گفتم: «فکر کنم یه نیم ساعته.»

یه دفعه شنیدم خواهرم صدام کرد که برم چای بیارم. جواب شو ندادم. می دونستم اگه نرم، خودش می آره دم در اتاق. دلم نمی خواست تو اتاق تنهاش بذارم. می دونستم الان یه چیزی رو نشون کرده. گفتم: «من همه ش خدا خدا می کردم که نیای.»

خواهرم زد به در. گفتم: «برو بین چی می گه.»

رفتم درو باز کردم و سینی چای رو از دستش گرفتم و او مدم نشستم. گفتم: «چای تو بخور تا بریم بالا.»

او مدم نشست پایین، جلو سینی، و استکان شو برداشت. گفتم: «من یادم رفته کبریت بیارم.»

«من می آرم.»

سه چهارتا بیسکویت با هم گذاشت تو اون دهن گشادش و شروع کرد به جویدن. همون طوری هم گفت: «هنوز نمی خوای به بابات بگی؟»

«نه، بابام عمراً نباید بفهمه، فهمیدی؟ اگه فهمیدم جیک زدی، بلدم چی کارت کنم.»

«هیچ گهی نمی تونی بخوری. تازه، اصلاً به من چه.» گفت: «اگه به جای هشت تا بخیه، هشتصدتا بخیه هم بهت بززن، من ککم هم نمی گزه.»

اگه تو تموم عمر کوفتی ش، یه حرف راست زده باشه، همین بود. هر چیزی تو این دنیا برات ارزش داشت، جز رفاقت مون. خیلی آدم گندی بود. بهت قول می دم اصلاً برای این رفته بود رو پشت بوم که ببینه چطوری سر کوچه گیرم می ندازن و دخل مو می آرن. قسم می خورم اگه این صحنه رو می دید، عشق می کرد.



وقتی عصبانی می شدم، زیاد مزخرف می گم. منظورم قضیه عشق کردن و این حرفهاس. دیگه این طورهام که گفتم نیست. خودم می دونم خیلی دارم بی انصافی می کنم. هر چی باشه بنده خدا دو دفعه خبرم کرده بود. همون بار اول اگه بهم نگفته بود، معلوم نبود الان جنازه م تو کدوم منجلابی افتاده بود. دستش درد نکنه. خیلی بهم حال داد. اصلاً بذاریه چیزی رو بگم. نادر اگه گه ترین آدم روی زمین هم باشه، باز هم بهترین رفیق منه. تو این موضوع شک نکن. ضبطو که خاموش کردم، گفتم: «کبریت نمی آری؟»

«چرا.»

درو باز کردم و با هم رفتیم بیرون. گفتم: «تو برو من حالا می آم.» خواهرم نشسته بود همون جا تو هال و داشت کتابشو نگاه می کرد. معمولاً هر وقت کسی تو خونه نبود، می شست اونجا و درس می خونند. بقیه وقتها می رفت تو اتاقش و درو قفل می کرد. خیلی از



این عادتش بدم می‌اومد، چون هر وقت کارش داشتم، مجبور بودم به ساعت پشت در اتاقش و ایسم و بهش التماس کنم درو باز کنه. به بار، انگار همین پارسال بود، دو ساعت پشت در اتاقش و ایساده بودم و در می‌زدم. باورت نمی‌شه. عین دو ساعتو بهش التماس می‌کردم درو باز کنه. می‌خواستم ازش خواهش کنم فردا بیاد تو مدرسه مون، چون اگه کسی رو نمی‌بردم، سر کلاس رام نمی‌دادن. روز قبلش با نادر سر زنگ ریاضیات جدید، رفته بودیم زیر میز و با خودکار رو کمر بند فاضلی دو سه تا فحش آبدار نوشته بودیم. فاضلی از اون اواخواهرها بود. روزی دوهزار و پونصد دفعه می‌رفت سر آینه دستشویی و موهاشو شونه می‌کرد. کارهاش عین دخترها بود. حتی وقتی می‌خندید، اگه نگاهش نمی‌کردی، فکر می‌کردی دختری. حال آدم ازش به هم می‌خورد. خلاصه روز بعدش نشسته بودیم سر کلاس که دیدم یکی اومد دم در کلاس و گفت منو تو دفتر می‌خوان. همون وقت دوزاریم افتاد. وقتی داشتم پا می‌شدم که برم، یواش به فاضلی گفتم: «وای به حالت.»

بدبخت زرد کرده بود. پایین که رفتم، دیدم ننه‌ش داره تو دفتر با مقدم حرف می‌زنه. کمر بند هم دستش بود. مقدم تا تونست جلو اون ننه‌ه خرابم کرد. من جیکم در نیومد که نادر هم بوده. دست آخر هم بهم گفت تا والدین مو نیارم، نمی‌ذاره برم سر کلاس. مطمئن باش بالاخره حال این یارو ناظمه رو می‌گیرم. حتی اگه روز آخر زندگیم باشه. خلاصه اون شب کلی به خواهرم التماس کردم درو باز کنه. بعد از دو ساعت که درو باز کرد، دیدم چشمهاش سرخ سرخه. فرداش، وقتی داشت دنبالم می‌اومد، بهم گفت خواب می‌دیده که یه نفر داره در می‌زنه. گفت این قدر خسته بوده که نمی‌تونسته از جاش جم

بخوره.

نادر باهاش خداحافظی کرد و رفت بیرون. من رفتم تو آشپزخونه. شیر آبو باز کردم و رفتم سراغ همون کشوی کنار اجاق گاز و یه کبریت برداشتم. از همون جام یه نگاه انداختم تو هال. خواهرم سرش پایین بود. شیر آبو بستم و اومدم بیرون. گفتم: «من می‌رم پیش نادر.»

همون‌طور رو کتاب سرشو تکون داد. وقتی می‌رفتم بیرون، گفت:

«دیر نکنی.»

بلند گفتم: «نه.»

رفتم رو پشت بوم. نادر عین بچه یتیمها نشسته بود بین دوتا از

کولرها. گفت: «کبریت آوردی؟»

«چرا اینجا نشستی؟»

«همین طوری. کبریت آوردی؟»

«آره، بابا.»

رفتم نشستم کنار دیوار کوتاه لب پشت بوم مون و پامو دراز کردم.

نادر هم اومد. گفت: «روشن می‌کنی؟»

«خودت روشن کن.»

کبریتو گرفتم و سیگارو روشن کرد و دوسه تا پک مَشْتی زد. من

برگشتم و سر کوچه رو نگاه کردم. دوسه تا ماشین کنار خیابون پارک

بود. گه‌گذاری هم یه ماشین رد می‌شد. گفتم: «کجا وایساده بودن؟»

برگشت و یه پک دیگه به سیگارش زد و ردش کرد به من. تو اون

دو ثانیه نصف بیشترشو کشیده بود. گفتم: «اونجا.»

یه جایی رو سر کوچه نشون داد. گفتم: «سه چهارتا پک آخرشو بده

من.»

گفتم: «بعید نیست الآن به جایی سرکوچه کمین کرده باشن.»  
«فکر نکنم.»

«چرا، خیلی امکانش هست.»

«اگه بودن، همون وقت که اومدی، ریخته بودن سرت، بیچاره.»  
«ممکنه حالا برگشته باشن.»

«تو که همه شو کشیدی!»

«کجا همه شو کشیدم. دو تا پک بیشتر نزدم.»

با این حال سیگارو دادم بهش. گفتم: «یه نفر بهشون گفته.»  
«چی رو؟»

«نشونی خونه مونو. مطمئنم، وگرنه عمراً پیدا نمی کردن.»

پک آخرو زد و همه دودشو داد تو و سیگارو زیر پاش خاموش کرد. گفتم: «من فکر نکنم.»

بهو یاد امتحان بعد از ظهر مون افتادم. یادم افتاد که اسمال اینها صاف همون موقع که امتحان مون خلاص شده بود، وایساده بودن دم در مدرسه. گفتم: «پس ظهرو چی می گی؟»  
«ظهر؟»

«آره، الاغ جون. از کجا می دونستن ساعت سه امتحان مون خلاص می شه. اصلاً از کجا می دونستن ما امروز امتحان داریم؟»  
رفت تو فکر. از قیافه ش پیدا بود. گفتم: «پیدا کردن این چیزها کاری نداره.»

«تو این قدر گاوی که نمی فهمی. یکی بهشون گفته.»

گفتم: «می خوای بریم دو نخ دیگه بگیریم؟ خیلی حال داد.»  
«حالا؟»

«آره، مگه چی یه؟»

یهو دیدم باشد. گفت: «چی بگیرم؟»

«برا من فرقی نمی کنه.»

«مارل برو می گیرم.»

شروع کرد به گشتن جیبهاش. همیشه هر وقت می خواست یه کوفتی بخوره، همین اداها رو در می آورد که یعنی پول همراهش نیست و از این حرفها. خیلی جَلَب بود. فکر کن بابای آدم پنج تا پژو اسم نوشته باشه و اون وقت پسرش صد تومن هم تو جیبش نباشه. تا دست کردم تو جیبم، نیشش واز شد. باور کن همون وقتش وضعش از بابای من بهتر بود. خودش یه بار برام گفته بود که باباش کلی پول به حسابش گذاشته. ولی نم پس نمی داد. این جور آدمها اگه یه میلیارد دلار هم پول داشته باشن، باز واسه خاطر یه صد تومنی حاضرین عین سگ واق واق کنن. صد تومنو که گذشتم کف دستش، گفت: «با هم حساب می کنیم.»

تو دلم گفتم آره، تو بهمیری. می دونستم دیگه باید خواب شو ببینم. وقتی رفت، باز برگشتم و تو کوچه رو نگاه کردم. یه ذره وقت بعد دیدم نادر درو زد به هم و از کنار پیاده رو رفت طرف خیابون.



وقتی پیچید تو خیابون، دستهامو گذاشتم زیر چونه‌م و زل زدم به خونه حوری اینها. چراغ اتاقش خاموش بود. حدس زدم الان پیش اون یاروئه، همون پولداره که دو سه روز پیش دیده بودمش. طرف سبیل هیتلری داشت و کت و شلوار سبز مسخره‌ش، رنگ ماشینش بود. چقدر حال از این آدمها که سعی می‌کنن همه چیزشون رنگ هم باشه، به هم می‌خوره. عین همون زنه که اون شب تو مهمونی دیده بودمش. منظورم همون شبی‌یه که برای بار اول و آخر تو عمرم، با پدرمادم رفته بودم مهمونی دوره‌ای شون. طرف انگار زن یکی از دوستهای بابام بود. البته زیاد مطمئن نیستم، چون زیاد با اون مرده که شوهرش بود، گرم نمی‌گرفت. شاید هم با هم قهر بودن. خلاصه همون طور لباس پوشیده بود. پیرهن و دامن و کفش و خلاصه همه چیزش آبی بود. حتی پوستش. جدی می‌گم. تا اینجاش هم مسئله‌ای نبود. ولی وقتی بعد از شام دیدم یه سیگار آبی از تو کیف آبی رنگش

درآورد، نزدیک بود همون جا، سر میز، بالا بیارم و تیر بزدم به مهمونی مزخرف شون. یهو دیدم چراغ اتاق حوری روشن شد. چشمهامو تیز کردم ببینم خودشه یا نه. درست پیدا نبود، واسه اینکه اون پرده زرده رو هم کشیده بودن. ولی هرکی بود، دامن پاش بود. انگار یه ذره هم چاق تر از حوری بود. فکر کنم مامانش بود، چون زود چراغو خاموش کرد و رفت بیرون. یه دفعه چشمم به نادر افتاد که داشت عین برق می دوید طرف خوننه. بعدش هم صدای درو شنیدم. برگشتم و پشت به دیوار نشستم. دو ثانیه بعد دیدم درو باز کرد و اومد رو پشت بوم. داشت عین چی نفس نفس می زد. گفتم: «چه ته؟»

«دنبالم کردن.»

نشست کنار یکی از کولرها و دست شو گذاشت، رو قلبش. گفتم:

«کی؟»

هنوز داشت نفس نفس می زد. گفتم: «اسمال اینها؟»

سرشو تگون داد. برگشتم تو کوچه رو نگاه کردم. خیلی سوت و کور بود. پشت درختهای تو پیاده رو رو هم نگاه کردم. سر کوچه هم جز همون دوسه تا ماشین، ماشین دیگه ای نبود. یهو دست نادر رو شونه م حس کردم. داشت عین من پایینو نگاه می کرد. گفتم: «کجا بودن؟»

«از مغازه آقامنوچهر که اومدم بیرون، دوسه نفر افتادن دنبالم.»

«خود اسمال هم بود؟»

«درست ندیدم، ولی فکر کنم بود.»

«اون ریش بوره چطور؟»

«من چه می دونم. پشت سرمو که نگاه نکردم. فقط داشتم

می‌دویدم.»

دوباره سرکوچه رو نگاه کردم. دیروقت نبود، ولی به ماشین هم رد نمی‌شد. فکر کن هیچ شبی این قدر خلوت نبود. همین هم داشت نگرانم می‌کرد. همه‌ش فکر می‌کردم قراره یه اتفاقی بیفته با اونها الان دارن، خبر مرگ‌شون، از یه جایی همین دور و برها می‌آن بالا که بیان سروقتم. به خودم گفتم نکنه اومده باشن تو خونه دنبالش. این دیگه از اون فکرهای مزخرف بود، چون صدای بسته شدن درو شنیده بودم. ولی باز پرسیدم: «درو که بستی؟»

«مگه کر بودی؟»

خاک تو سر خرم با این سوالم. اگه خبر مرگم سرمو فقط یه ذره خم می‌کردم، می‌تونستم دستگیره درو ببینم. بعد برگشتم و رو پشت‌بومهای اطرافو نگاه کردم. مجسم کردم که الان رو یکی از اون پشت‌بومهان و دارن نگام می‌کنن. پسر، این فکرها خیلی ترسوندم. نادر هم فهمیده بود دستپاچه‌م. واسه همینم گفتم از سه چهارتا کوچه پایین‌تر، دیگه کسی دنبالش نبوده و اون فقط برای محکم‌کاری می‌دویده و از این حرفها. می‌دونستم چرا داره این حرفها رو می‌زنه. می‌خواست از نگرانی درم بیاره. بعد دست کرد تو جیبش و سیگارهارو درآورد. گفت: «کبریت کو؟»

«دادم به خودت.»

«پیش من نیست.»

باشد تو جیبهای شلوارشو گشت. گفت: «دست من نیست...»

اونهاش.»

از رو زمین برش داشت و کبریت زد. سیگارها رو که روشن



می‌کردیم، گفتم: «اینها ول کن نیستن.»

او مد نشست کنارم. هنوز به کم داشت نفس نفس می‌زد. راستش، یهو این فکر به سرم زد که همه حرفهای چاخانه. حتی فکر کردم قضیه اون پیکان زرده رو هم از خودش درآورده تا حسابی منو بترسونه. ولی وقتی یاد اون یارو ریش‌بوره افتادم، به خودم گفتم شو و ورنگفته. نشونی خود شاپور به دست بود. تازه نادر و من می‌شناختم. گاهی وقتها خالی می‌بست، ولی نه دیگه این طوری. بهش گفتم: «تو نباید می‌دویدی.»

داشت یکی از اون پکهای به سانتی به سیگارش می‌زد. گفت:  
«دنبالم کردن، الاغ.»

«کسی با تو کاری نداره. دنبال من.»

دوباره پک زد. وقتی سیگار دستش بود، فرت فرت بهش پک می‌زد. دو دقیقه نمی‌تونست به سیگارو لای انگشتهای کوفتی‌ش نگاه داره. گفت: «منو صد دفعه با تو دیده‌ن.»

«صد و پنجاه هزار دفعه هم که دیده باشن، با تو کاری ندارن.»

احساس کردم به خرده خیالش راحت شد، چون دیدم تکیه داد به دیوار و پاشو دراز کرد و دوباره یکی از اون پکهای مَشْتی زد به سیگارش. بعدش هم گفت: «یادته اون شب چقدر بهت گفتم نرو؟»  
«آره، بابا، تا حالا هزار دفعه گفته‌ی.»

از اون شب تا حالا هزار دفعه این حرفو بهم زده بود. سیگارشو زیر پاش خاموش کرد و با تلنگر پرنش کرد تو کوچه. گفت: «می‌دونی وقتی داشتم می‌دویدم طرف خونه، به چی فکر می‌کردم؟»

«به چی؟»

«داشتم فکر می‌کردم تو دیگه یه مدت نباید از تو خونه جم بخوری. اینها سفت و سخت دنبالتن.»

درست می‌گفت. اگه جون‌مو دوست داشتم، نباید می‌رفتم بیرون. ولی فکر کردم این‌طوری دیوونه می‌شم. تا حالا کدوم تابستون تو خونه مونده بودم که این دومیش باشه. حالا اگه درس داشتیم یه چیزی. خودمو به‌جوری سرگرم می‌کردم، ولی همین‌طوری دق‌مرگ می‌شدم. گفتم: «کاش می‌شد خبر مرگم خودمو یه مدت گم و گور می‌کردم و می‌رفتم یه جایی.»

«کجا مثلاً؟»

«چه می‌دونم. هر جا می‌شد. برام فرقی نمی‌کرد.»  
یه دفعه شنیدم مهشید، همون خواهر گامبوش، صداش کرد. سرشو کرده بود تو کوچه و داشت با اون صدای نکره‌ش صداش می‌کرد. فکر می‌کرد تو کوچه‌ایم. نادر گفتم: «بیا بریم پایین!»

«من نمی‌آم.»

«شاید دیگه نذارن پیام.»

گفتم: «یه کاری کن برگردی. من نمی‌خوام حالا برم خونه.»  
هیچی نگفت. پاشد رفت پایین.

وقتی رفت، دوباره برگشتم و تو کوچه رو نگاه کردم. تا حالا تو عمرم خیابون به اون خلوتی ندیده بودم. همه‌ش فکر می‌کردم الان یکی وایساده پشت یکی از اون درختهای کوفتی و داره منو شک می‌زنه. یکی از اون چاقوهای دندونه‌دار هم دستشه. شاید هم اصلاً تا حالا گورشونو گم کرده بودن. یه لحظه به سرم زد برم پایین و با اون پای آس و لاشم وایسم وسط خیابونو عریده بکشم که آخه، بابا، به پیر، به پیغمبر به هیشکی نگفتم و نمی‌گم. حتی به این نادرِ الاغ که یعنی بهترین رفیق‌مه. ولی اونها رو نمی‌شناسی. خیلی لجنن. اگه ندیده بودم چطوری با نامردی می‌زنن، شاید می‌رفتم. ولی خودم با همین دوتا چشمم دیده بودم. اینها به هیشکی رحم نمی‌کردن. مرام نداشتن. می‌اومدن همون‌جا وسط خیابون و چاقو رو تا دسته‌ش هل می‌دادن تو شکمم و می‌زدن به چاک.

صدای دروکه شنیدم، برگشتم. نادر بود. دوتا ساندویچ گرفته بود

دستش. یهو دیدم پاش گرفت به یکی از اون کولرها و نزدیک بود با  
 مخ بیاد رو زمین، ولی خودشو گرفت. شانس مون هم گفت  
 ساندویچها نیفتاد. گفتم: «چرا هولی؟»  
 «بزن تو رگت، عشق کنی.»

شروع کردیم به خوردن. پسر، تا حالا هیچی تو عمرم به اندازه اون  
 همبرگره بهم حال نداده بود. آخرهاش بودیم که نادر دراومد گفت:  
 «اگه داییم اینها شمال نبودن، کلید ویلاشونو می گرفتم و با هم  
 می رفتیم شمال.»

از بس غذا تو دهنش بود، لپهاش داشت می ترکید. اون ساندویچه  
 رو به جا چپونده بود تو دهنش. یادم افتاد که یه بار دیگه هم از ویلای  
 داییش حرف زده بود. منظورم تابستون پارسال بود که تازه از مسافرت  
 برگشته بودن. گفته بود قشنگ ترین جای دریاکناره و از این حرفها.  
 گفتم: «کی برمی گردن؟»

داشت به زور ساندویچه رو می داد پایین. چشمهاش داشت از  
 حدقه می زد بیرون. گفت: «نمی دونم. تازه رفته ن.»  
 دلم می خواست بهش بگم پس خفه شه و هیچی نگه. ولی نگفتم.  
 فقط گفتم: «پس حالا حالا اونجان.»

سرشو تکون داد. ساندویچ مو که تموم کردم، گفت: «کاش دو نخ  
 سیگار بیشتر گرفته بودم.»

خودم هم هوس کرده بودم، ولی دیگه دلم نمی خواست بره  
 بیرون. با اون چیزهایی که تعریف کرده بود، می ترسیدم هنوز اون  
 بیرون باشن. بدبختی هم اینجا بود که هیشکی تو خونواده های ما دوتا  
 سیگار نمی کشید. تو خونه ما که از سیگار متنفر بودن. اگه کسی

می‌اومد خونه ما و یه سیگار دود می‌کرد، مادرم تا دو هفته پنجره‌ها رو باز می‌داشت که یعنی دودش تو نمونه. باور کن آگه تو زمستون بود و از سرما می‌مُردیم، باز هم این کارو می‌کرد. می‌گفت بهتر از اینه که سرطان بگیریم. حرفو می‌بینی، تو رو خدا! یه دفعه دیدم نادر دراومد گفت: «یادته یه بار فرهاد چی گفت؟»

«فرهاد؟»

«آره، می‌گفت شوهرخواهرش اینها تو دریند باغ دارن. می‌گفت سال تا ماه اونجا خالی یه.»

«خب، که چی؟»

«الاغ جون، می‌توننی یه مدت بری اونجا. خودش گفت هر وقت خواستیم، می‌تونیم بریم اونجا.»

فرهادو از همون شبی که زده بودن دخل شو آورده بودن، ندیده بودم. فقط یه بار تلفنی با هم حرف زده بودیم. اون هم همون شب بود. منظورم وقتی یه که از تو اون جهنم جون سالم به‌در برده بودم. بهش گفته بودم دعوامون شد و زدم دماغ بهمن، همون یارو غوله، رفیق شاپورو شکوندم و از این حرفها. الکی گفته بودم جوادو همه رسوندم در خونه. دیگه هیچی براش نگفته بودم. آخرش هم باهاش فرار گذاشته بودم یه مدت نریم سراغ همدیگه. گفتم: «اونجا به‌درد نمی‌خوره.»

«چرا، بدبخت؟ مگه به خاطر اون پانشدین رفتین اونجا؟»

«آره.»

یه کبریت آتیش زد و کرد تو دهنش. بعد پاشد رفت پشت یکی از کولرها. فکر کردم رفته شاششو بکنه، ولی انگار داشت کفشهاشو

می کشید رو زمین. به همچین صدایی بود. گفتم: «چی کار می کنی؟»

«دارم دنبال ته سیگار می گردم.»

یه ذره وقت بعد دیدم اومد بیرون. یکی پیدا کرده بود. دوسه تا پک

بیشتر نداشت. گفتم: «تو می کشی؟»

گفتم: «نه.»

روشنش کرد. گفتم: «اگه من جای تو بودم، می رفتم.»

«کجا؟»

«باغ فرهاد اینها. تو اون شب به خاطر اون پاشدی رفتی. بدبخت

در به در، واسه خاطر اون تِر زدی تو تابستونت.»

پسر، استاد دویه هم زدن بود. راستش به خرده مورمورم شد.

مزخرف نمی گفتم. حرفش حسابی بود. واسه خاطر اون بود که

پاشدیم رفتیم سراغ شاپور اینها، وگرنه مغز خر که نخورده بودیم.

واسه خاطر اون بود که حالا پام هشت تا بخیه خورده بود و باید این

همه بدبختی می کشیدم. تازه، اینهاش به جهنم. دیگه خبر مرگم

نمی تونستم تو کوچه آفتابی بشم. به قول نادر، تِر زده بودم تو

تابستونم. به خودم گفتم اصلاً چرا نباید برم سراغش. اون نامرد از اون

شب تا حالا به تلفن بهم نکرده بود ببینه زنده یا مرده. تو دلم گفتم

باید باغ شوهر خواهرشو جور کنه. هر طور می خواد بشه، بشه. پاشدم

پشت شلوارمو تگوندم. نادر گفتم: «کجا؟»

«می رم بهش تلفن کنم.»

«الان؟»

«آره، بهش می گم می خوایم به مدت بریم اونجا.»

ته سیگارو پرت کرد تو کوچه. گفتم: «حالا بی خیال شو!»

«خودت الان گفتی.»

«آره، ولی بذار فردا.»

گفتم: «فقط می‌خوام بهش بگم من و تو می‌خوایم یه هفته بریم

اونجا. همین.»

«من شاید نتونم پیام.»

«خودت حالا گفتی می‌آی. حواست به منه؟»

دوباره داشت به اون کبریت کوفتی ور می‌رفت. گفتم: «اگه

می‌خواستیم بریم ویلای داییم اینها، فرق می‌کرد. ولی نمی‌ذارن پیام

اونجا.»

«منو هم معلوم نیست بذارن برم. ولی یه کاریش می‌کنیم.»

«داری عجله می‌کنی، کامران.»

حالم از این حرفش به هم خورد. خودش گفته بود بریم، حالا

داشت می‌زد زیرش. همیشه همین‌طور بود. می‌داشت صاف سر

بزنگاه ضدحال می‌زد. عوضش من تا یه چیزی می‌رفت تو مغزم، تا

انجامش نمی‌دادم، ول کن نبودم. خودم هم می‌دونم خیلی عجولم.

این‌گه‌ترین عادت زندگی‌مه. ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم. وقتی

یادم می‌افتاد که فرهاد حالا راحت نشسته تو اتاق‌شو داره با اون

کامپیوتر کوفتی‌ش بلاد بازی می‌کنه، آتیشم می‌گرفت. تو رو خدا این

ریختی نگام نکن. می‌دونم زیاد از این حرفم خوشت نیومد، ولی باور

کن اگه من جای اون بودم و باعث بدبختی رفیقم شده بودم، حتی اگه

باهاش قرار گذاشته بودم یه مدت نبینمش، باز می‌رفتم سراغش و یه

حالی بهش می‌دادم. اقلکم خبر مرگم یه تلفن بهش می‌زدم. اینو جدی

می‌گم.

خلاصه رفتم پایین. گوشی رو هم برداشتم که بهش تلفن کنم. انگار دوسه تا شماره اول شو هم گرفتم، ولی بعد بهو گوشی رو گذاشتم. فکر کردم این طوری فایده نداره. فرهادو من می شناختم. پشت تلفن قضیه رو سمبل می کرد. بهانه می آورد که مگه فرار نشده به مدت دور همدیگه رو خط بکشیم و از این حرفها. تازه، پیش خودم گفتم اگه تا حالا فهمیده باشه چه خاکی تو سرمون شده، شاید حتی دیگه از ترسش جرأت نکنه باهام حرف بزنه. ولی فکر مزخرفی بود. محال بود فهمیده باشه. خلاصه تو دلم گفتم اگه برم سراغش، نمی تونه جا بزنه. اگه می خواست جا بزنه، حال شو می گرفتم. یه کاریش می کردم که دیگه جرأت نکنه رفیق نیمه راه باشه.



می دونم از حرفم زیاد خوشت نیومد. راستش بعضی وقتها یهو عصبی می شم. وقتی هم این طوری می شم، اخلاقم عین سگ می شه. گیر می دم به یکی و شروع می کنم بهش بد و بیراه گفتن، وگرنه اون بدبخت زیاد هم مقصر نبود. به وقتش خیلی معرفت به خرج داده بود. نباید یادم می رفت. همین پارسال که با اسکیت خورده بودم زمین و تاندون پام پاره شده بود، هر روز صبح با موتورش می اومد دنبالم. تازه فقط این نیست. به چیزهای دیگه هم هست که اگه بخوام برات بگم، دو روز وقت می بره. بذار تو به جمله برات خلاصه ش کنم. از اون آدمهایی به که اگه نصف شب بهش تلفن کنی و بگی سرت درد گرفته، خودشو عین برق می ذاره در خونه ت. واسه همینم من اون شب دنبالش رفتم در خونه جواد، وگرنه مغز خر که نخورده بودم. برگشتم بالا. نادر هنوز داشت با کبریتها بازی می کرد. لامسب، وقتی گیر می داد به به چیزی، دیگه ول کن نبود. گندشو درمی آورد. اگه

کاریش نداشتی تا صبح عین نی نی کوچولوها با اون کبریتها بازی  
می کرد. گفت: «چی شد؟»

«می خوام برم در خونه ش.»

«باهاش حرف زدی؟»

«نه، اون طوری فایده نداره. باید بریم در خونه ش.»

«خل شده ی؟»

«آره، تو می آی یا نه؟»

«بدبخت، می گیرن دخل تو می آرن.»

گفتم: «از ته کوچه می ریم.»

تکیه داد به دیوار و زانوهایشو بغل کرد. گفت: «من نمی آم. اگه یه

بلایی سرت بیاد، بابات دیگه از کولم پایین نمی آد.»

«تو نیای هم من می رم.»

«به دَرَک. خودت می دونی، بدبخت. اگه گذوشتن دنبالت چطوری

می خوای بدوی؟»

«با دوچرخه می رم.»

گفت: «ارواح شیکمت. تو راه نمی تونی بری، می خوای پا بزنی.»

پاشد کبریتو انداخت تو جیبش. گفت: «بذار فردا. منم باهات

می آم.»

«من باید همین حالا برم اونجا. منو که می شناسی. تو می خوای بیا

می خوای نیا.»

برگشت و تو کوچه رو نگاه کرد. منم رفتم کنارش. خداخدا

می کردم که بیاد. اگه می اومد، کارم خیلی راحت تر می شد. یه دفعه

دراومد گفت: «تا یه بلایی سرمون نیاری، ول کن نیستی.»

«از ته کوچه می‌ریم. دو نخ سیگار هم می‌گیریم.»  
خودم از حرف خودم عشق کردم، چون دیدم مورمورش شد. از  
قیافه‌ش پیدا بود رفته تو فکر. گفتم: «بریم، نادر؟»  
«بذار حالا اول بریم پایین.»

این حرف یعنی اینکه بریم. معطلش نکردم. راه افتادم طرف در.  
زیرچشمی هم داشتم نادر و نگاه می‌کردم. داشت دنبالم می‌اومد. تو  
راه پله بهش گفتم با دو چرخه من می‌ریم. هیچی نگفت. فقط از جلو در  
آپارتمان شون که رد می‌شدیم، زد رو شونه‌م و انگشت شو گذوشت رو  
دماغش. یواش رفتیم پایین. در خونه رو که باز کردم، گفتم: «وایسا من  
برم به سر و گوشی آب بدم.»

وقتی داشت می‌رفت سر کوچه، وایسادم دم در و تو کوچه رو دید  
زدم. ظاهراً که خبری نبود. فقط دوسه تا خونه اون ورتر داشتن  
ماشین شونو می‌کشیدن بیرون. یه مردی هم وایساده بود وسط کوچه  
و داشت به اون زنه که پشت روئ بود، فرمون می‌داد. زنه خیلی ناشی  
بود، واسه اینکه وقتی اومد بیرون، نزدیک بود عقب ماشینو بکوبه به  
درختهای تو پیاده‌رو. فکری بودم چطوری اون الاغ آپل  
چهارده میلیونی رو انداخته زیر پا اون زنه. یهو دیدم نادر اومد. گفتم:  
«کسی رو دیدی؟»

«نه، خبری نیست. ولی دفعه پیش هم که رفتم سیگار بگیرم، اولش  
به همین خلوتی بود.»

گفتم: «مغز خر که نخورده‌ن هنوز منتظرم باشن.»  
راستش این حرفو فقط برای دلخوشی نادر زدم، وگرنه یه ذره هم  
مطمئن نبودم که رفته باشن. ولی از یه چیزی مطمئن بودم. اگه نادر

اون شب با ما بود، محال بود حالا بیاد. تو حرفم شک نکن. خلاصه رفتم دوچرخه مو از پارکینگ درآوردم. نادر نشست رو زین و من نشستم رو میله جلو. خونه فرهاد اینها پنج شش تا کوچه پایین تر، تو کوچه بیست و نهم، بود. نادر ته کوچه نگه داشت و پیاده رفت به نگاهی انداخت و برگشت. پسر، پام داشت از درد می ترکید. فکر کنم به رمی بود که شروع کرده بود به درد گرفتن. یعنی از بس حواسم رفته بود تو اینکه برم در خونه فرهاد اینها، زیاد به پام محل نداشته بودم. ولی حالا بدجوری درد می کرد. به روم نیوردم. نشستم رو میله جلو و نادر یواش یواش رکاب زد. تو کل راه یه کلمه هم با هم حرف نزدیم. جفت مون خفه خون گرفته بودیم و همه ش عین خلهها داشتیم این ورو و اون ورو نگاه می کردیم. همه ش منتظر بودیم دوسه نفر از تو یه سوراخ دران و بریزن سرمون. قسم می خورم اگه به یه نفر، حالا هرکی می خواست باشه، برمی خوردیم، جفت مون پس می افتادیم. نادر که پیچید تو کوچه بیست و نهم، یه ذره خیال مون راحت شد. پسر، کوچه شون ظلمات بود. ما باز تا در خونه فرهاد اینها رو لال مونی گرفتیم. وقتی رسیدیم من پریدم پایین و رفتم زنگ زدم. پسر، دندونهام هم داشت عین چی تیریک تیریک به هم می خورد. جدی می گم. به جوری شده بودم. انگار که مثلاً سردم باشه.

خودمو آماده کرده بودم هرکی گوشی رو برداشت، خیلی مؤدبانه بگم با فرهاد کار دارم. پیش خودم گفتم حتماً با اون سر و شکلی که اون شب رفت خونه، بهش گیر داده‌ن و از این حرفها. فکر کردم شاید هم خودش تو خونه سپرده اگه من باهاش کار داشتم، بگن تو خونه نیست. تو همین فکرهای الکی بودم که دیدم خودش گوشی آیفونو برداشت. صدای نحس شو شناختم. گفتم: «بیا پایین.»

گفت: «شما؟»

حرومزاده داشت چرت و پرت می‌گفت. منو شناخته بود. شاید هم چون باورش نمی‌شد پاشم پیام در خونه شون، واقعاً منو نشناخته بود. گفتم: «الاع، کامرانم.»

پسر، کف کرده بود. همون طوری یه مدت گوشی دستش بود. داشتم مجسم می‌کردم قیافه‌ش الان چه شکلی شده. بعد شنیدم گوشی رو گذاشت. نادر دوچرخه رو آورد تو پیاده‌رو. هنوز داشت

عین خلها این ور و اون ور و نگاه می کرد. گفت: «نباید می اومدیم.»  
«دیگه از این حرفها گذشته.»

«آخه، الاغ، تلفنو گذوشتن واسه همین وقتها.»  
«اولاً الاغ خودتی و جد و آبادت، ثانیاً هیچ خری دیگه دنبال ما نیست.»

«فکر می کنی، بدبخت. اون دفعه هم که من اومدم بیرون، اولش همین طور بود.»

دفعه هزارم بود که این حرفو می زد. گفتم: «اگه کسی اومد سراغ مون، تو بپرو دو چرخه و در رو، فهمیدی؟»

«پس فکر کرده ی و امی سم، ریخت نحس تو رو تماشا می کنم.»  
یه دفعه دیدم در باز شد و فرهاد سرشو آورد بیرون. گفتم: «چرا نمی آی بیرون؟»

با دست اشاره کرد بیایم تو. پسر، دماغش شده بود اندازه گوشت کوب. جدی می گم. زیر چشمهاش هم هنوز کبود بود. یکی از اون شلوارهای مامان دوز هم پاش بود که خیلی قیافه شو خنده دار کرده بود. حیف که حال شو نداشتیم بپخندیم. نادر می خواست بذاره دو چرخه همون بیرون بمونه. بهش گفتم: «بیارش تو.»

پامونو که گذوشتم تو خونه، فرهاد دراومد گفت: «مگه قرار نداشتیم حالا نیایم سراغ همدیگه.»

«چرا، ولی یه کار مهم باهات دارم.»

«خب، تلفن می کردی.»

اومدم یه چیزی سر هم کنم که دیدم نادر گفت: «قرار بود اول تلفن کنه. ولی بعد پاشو کرد تو یه کفش که خودش پاشه بیاد. می شناسیش

که. هر کاری بخواد، می‌کنه.»

«خودم زبون دارم.»

«نه بابا، فکر کردم بریدنش.»

هرهر خندید. گفتم: «خیلی خوشمزه شده‌ی، نوله!»

فرهاد گفت: «بابام خیلی بهم گیر داده. نباید می‌اومدین. تازه از

عصر تا حالا اسمال اینها تو محله پلاسن.»

«آره، دنبال من.»

نشستم رو پله. نادر گفت: «شکسته بود؟»

فرهاد گفت: «چی؟»

«دماغت دیگه؟»

فرهاد در خونه رو با پاش بست. گفت: «فکر نکنم. ولی وقتی بهش

دست می‌زنم، انگار یکی از استخونهاش لق شده.»

دست‌شو‌گذوشت رو دماغش و یواش تکونش داد. گفت:

«می‌شنوین؟»

ما که چیزی نشنیدیم. ولی صورتش خیلی تابلو شده بود. رو

پیشونی‌ش و ابروش و کنار دهنش به‌عالم جای زخم و این چیزها بود.

بد کتکی خورده بود. نادر گفت: «از ظهر که امتحان مونو دادیم،

دنبال شن.»

«نه بابا؟»

«آره، من جیم شدم. ولی این بدبخت از رو نرده‌های مدرسه پرید

تو و پاش داغون شد.»

فرهاد نشست روبه‌روم. گفت: «دیدم می‌شلی.»

حال‌شو‌نداشتم براش تعریف کنم چه بلایی سرم اومده. فقط گفتم

وقتی داشتم از رو نرده‌ها می‌پریدم اون‌ور، کنار ساق پام پاره شد و هشت تا بخیه خورد. گفتم خودم هم نفهمیدم به کجا گرفت و از این حرفها. خواست نشونش بدم، ولی فکر کردم دوهزار ساعت طول می‌کشه تا پاچه مو بزnm بالا و اون باند کوفتی رو باز کنم. از رو شلووار جایی رو که بخیه کرده بودن، نشونش دادم، گفتم: «یکی بهشون گفته بوده که امروز امتحان داشتیم. آدرس خونه مونو هم داده بوده بهشون.»

گفت: «کی؟»

«چه می‌دونم.»

«کار جواد نیست؟»

یهو هُری دلم ریخت. فهمیدم هنوز هیچی نمی‌دونه. شاید هم داشت ادا درمی‌آورد. پسر، این قدر به همه کس و همه چیز شک کرده بودم که داشت یواش یواش حالم از خودم به هم می‌خورد. الکی برگشتم گفتم: «تو جوادو این دوسه روز ندیده‌ی؟»

«من از تو خونه جم نخوردم.»

«منم از اون شبی که رسوندمش سرکوچه شون، دیگه ندیدمش.»

یهو شنیدم یکی در آپارتمان شونو باز کرد و بلند گفت: «فرهاد!»

صدای باباش بود. صد رحمت به عرعر خر. فرهاد بلند شد و

دوید بالا. نادر گفت: «تا نشستی من برم دو نخ سیگار بگیرم و برگردم.»

«حالا بی خیال شو!»

«خودت گفتی بگیریم.»

«تا رفتیم، می‌ریم می‌گیریم.»

از اون بالا به صدای پیچ‌پیچی می‌اومد. جفت‌مون گوشهامونو تیز



کردیم. ولی معلوم نبود دارن چی می‌گن. بعدش رفتن تو. نادر باشد در خونه رو باز کرد و تو کوچه رو دید زد. گفتم: «تو این تاریکی چیزی هم می‌بینی؟»

«لامسب، از کوچه ما تاریک‌تره.»

پاشدم رفتم کنارش. درو کاملاً باز کردیم و نشستیم لب در. هیچکدوم از تیرها چراغ نداشت. می‌دونستم کار فرهاده. خودش برام گفته بود که هر دفعه با تفنگش می‌افته به جون شون. از اون تخم‌حرومها بود. دست‌نشونش هم حرف نداشت. اینو می‌گم چون خودم شاهدش بودم. منظورم اواخر تابستون پارساله که صبحهای زود با هم می‌رفتیم شکار گنجشک. من الاغ با دیانا چهار و نیم دوربین دار، به زور هر دفعه یه گنجشک می‌زدم. ولی فرهاد با اون تفنگ آشفالش فرت فرت می‌زد می‌نداخت شون. بعدش هم می‌پرید کله‌هاشونو می‌کند. به من هم یاد داده بود. اولش خیلی برام سخت بود. سرگنجشک بدبختو با دوتا انگشت می‌گرفتم، بدن شو هم با دوتا انگشت و این قدر می‌کشیدم تا کنده می‌شد. پدر گنجشک بدبخت درمی‌اومد. ولی بعد فرهاد یادم داد چی کار کنم. گفتم با یه مشت بدن شو بگیرم، با یه مشت سرشو. این طوری خیلی راحت بود. یه فشار که می‌دادی سرش کینده می‌شد. باور کن اون روزهای آخر این قدر از این کار خوشم اومده بود که دیگه گنجشکها رو فقط برای اینکه سرشونو بکنم، می‌زدم. خیلی حال می‌داد. ولی فرهاد، لامسب، این کار تو خونش بود. هیشکی رو ندیدم این قدر تمیز سر گنجشکها رو بکنه. حتی یه بار یادمه سر یه جوجه رو همین طوری کند. جدی می‌گم. خیلی دلم برای جوجه‌هه بدبخت سوخت. یه بار

هم یه جوجه رو زنده زنده انداخت تو آتیش.

صدای پاشو که شنیدم، برگشتیم. گفت: «چرا اینجا نشستین؟»  
 اوپمد و ایساد کنار در. یه ذره دستپاچه بود. حدس زدم باباش گیر  
 داده که زود برگرده و از این حرفها. واسه همینم رفتم سر اصل مطلب.  
 بهش گفتم اسمال و شاپور و رفیقهاشون ول کنتم نیستن. گفتم می خوام  
 یه مدت برم یه جایی، هر جا که می خواد باشه. بعدش هم قضیه  
 ویلای دایی نادر و کشیدم پیش و دست آخر گفتم: «یادته یه بار گفتمی  
 باغ شوهر خواهرت اینها خالی یه؟»

«آره، ولی مال خیلی وقت پیشه. نمی دونم حالا هم خالی یه یا نه.»

«حالا تو یه سوالی بکن. اگه بشه یه هفته بریم اونجا، خیلی خوب

می شه.»

«فکر نکنم حالا دیگه خالی باشه.»

عین سگ داشت دروغ می گفت. مطمئن بودم. می خواست منو از  
 سرش واکنه. گفتم: «من اون شب واسه خاطر تو پاشدم رفتم اونجا.»  
 تو مرامم نیست که اگه واسه کسی کاری کردم، تو روش بیارم، ولی  
 وقتی می بینم یارو داره نارو می زنه، دیگه هیچی حالیم نیست. تازه  
 خودت که می دونی، تو بد هچلی افتاده بودم. خودش باید می فهمید.  
 گفتم: «باید یه کاریش بکنی.»

«کسی مجبورت نکرده بود اون شب بری. می خواستی نری.»

بعدش هم گفتم: «من باید برم خونه.»

خودم هم نفهمیدم چی شد. بهو پاشدم و یقه شو چسبیدم. گفتم:

«ازگل، من به خاطر تو پاشدم رفتم اونجا.»

نزدیک بود قضیه هم از دهن کوفتی م در بره. حسابی کفری شده

بودم. نادر پرید وسط مون. گفت: «ولکن، کامران!»  
گفتم: «آخه کجات بزمن، بدبخت؟ دیگه تو صورتت جا نمونده.»  
بر و بر داشت نگام می کرد. نادر گفت: «ولکن، کامران! شماها با  
هم رفیقین.»

گفتم: «این گه خورده با من رفیقه.»  
یخه شو سنت چسبیده بودم. وقتی نادر دست موکشید، سه چهارتا  
از دکمه های پیرهنش کنده شد. بیچاره همون طور با اون دوتا  
چشمهای سرخس زل زده بود تو صورتم. گفتم: «خیلی بی چشم و  
رویی.»

نادر گفت: «یواش، کامران!»  
گفتم: «خیلی نامردی.»  
دو چرخه رو برداشتم و آوردم بیرون. نادر و ایساده بود تو و داشت  
با فرهاد حرف می زد. گفتم: «تو می آی یا نه؟»  
لای درو باز کرد. گفت: «یه ثانیه خفه شوا!»  
این قدر عصبی شده بودم که اگه کارتم می زد، خونم در نمی اومد.  
صاف و ایساده بودم وسط کوچه. به ذره وقت بعد دیدم در باز شد و  
جفت شون اومدن بیرون. فرهاد گفت: «خیلی خری.»  
گفتم: «خر خودتی و جد و آبادت.»

«بدبخت، تو فکر کرده ی من یادم رفته تو به خاطر من پاشدی  
رفتی اونجا.»

هیچی نگفتم. راستش این حرفو که زد به خرده خجالت کشیدم.  
گفت: «خبر شو بهت می دم.»  
«خبر چی رو؟»

«که می شه بریم تو باغ یا نه.»

«دیگه نمی خوام برم اونجا.»

نادر گفت: «دیگه خودتو چس نکن. دست و رو همو هم ببوسین.»

فرهادو هل داد طرف من. یه دست و روبوسی حسابی کردیم.

گفتم: «من یه ذره اعصابم ریخته به هم.»

«می دونم. منم بعضی وقتها همین طوری می شم. فردا خودم بهت

تلفن می کنم.»

پسر، داشتم از خجالت آب می شدم. هر چی فحش بلد بودم، به

خودم دادم. تا سوار دوچرخه شدیم، نادر دراومد گفت: «تو دست و

بالت سیگار هست؟»

ناکس داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت. از هر فرصتی استفاده

می کرد که رفیقهاشو سرکیسه کنه. فرهاد سرشو تکون داد. گفت: «از

پنجره اتاقم براتون می ندازم پایین.»

خداحافظی کرد و رفت تو. به ذره وقت بعد دیدیم پنجره اتاق شو

باز کرد و دو نخ سیگار انداخت پایین و برامون دست تکون داد.

سیگارهارو روشن کردیم و راه افتادیم طرف خونه.

حالا خودمونیم، اگه واسه خاطر فرهاد نبود، این بلا سرم نیومده بود. اگه اون شب بی خیالی طی کرده بودم، الان خبر مرگم نشسته بودم تو اتاقم و داشتم آهنگ گوش می‌کردم. عین خواهرم که نشسته بود و داشت درس می‌خوند. باید اون شب به حرف نادر گوش می‌کردم و بی خیال می‌شدم. صد دفعه بهم گفت جز در دسر هیچی برام نداره و از این حرفها. گفت عوض این چیزها بشینیم همون جا رو پشت بوم و تا صبح درس بخونیم. کاش به حرفش گوش داده بودم. تازه فکرشو بکن، من الاغ اصلاً اون روز درس نخونده بودم. خبر مرگم دیگه باید شب یه نگاه رو کتاب می‌نداختم، نه اینکه ول‌کنم برم. ظهرش از وقتی اومدیم بالا، حواسم تو هر چیزی بود جز درس. همه‌ش هم واسه خاطر اون ماشین لعنتی بود که پارک کرده بود جلو خونه حوری اینها. نادر رفته بود سیگار بگیره. من نشسته بودم کنار دیوار لب پشت بوم و داشتم تو خونه حوری اینها رو سک می‌زدم. هر

دفعه‌ای هم به نگاه می‌نداختم سر کوچه ببینم، نادر داره می‌آد یا نه. حسابی هم از دست راننده اون ماشینه کفری بودم. یهو دیدم به مردی پیچید تو کوچه. فکر کنم از همسایه‌هامون بود. گذوشتم سه چهار قدمی همون تو یوتا سبزه که رسید، به عالم آب تو دهنم جمع کردم و دستهامو گذوشتم لب دیوار. تا رسید به ماشین یه تف و ول کردم طرفش. نخورد، بدمسب. افتاد جلو پاش. تا اومد سرشو بلند کنه، کله مو کشیدم عقب. صدای قدمهاش نمی‌اومد. حدس زدم همون‌جا وایساده و داره بالا را نگاه می‌کنه. مطمئن بودم منو ندیده. اگه دیده بود حتماً می‌اومد زنگ خونه‌مونو می‌زد. یه ذره صبر کردم. منتظر هم بودم یه فحشی چیزی بده، ولی نداد. راشو گرفت و رفت. داشت یواش راه می‌رفت. فکر کردم هنوز داره این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کنه. انگار یه چیزی هم گفت. گذوشتم خوب که دور شد، سرمو آوردم بیرون. داشت می‌رفت ته کوچه. یه دفعه صدای نادر شنیدم.

«گرفتم.»

برگشتم. نشست رو پتویی که پهن کرده بودیم کنار کولرها. یه بسته سیگار هم از تو پیرهنش درآورد. گفتم: «چقدر طول کشید؟»

«آقامنو چهر نداشت. مجبور شدم برم سر خیابون.»

لفاف سیگارو که باز می‌کرد، پاشدم یه دو یست تومنی از جیبم درآوردم و گرفتم جلوش. گفتم: «حالا بذار تو جیبت.»

«خودتو لوس نکن.»

پولو تا کردم و چپوندم تو جیبش. نیشش واز شد. گفتم: «پنجاه تومن گرون شده.»

با انگشتش زد رو جعبه. چندتا سیگار زد بیرون. گفتم: «پول خرد

ندارم.»

«کی پول شو خواست.»

تو دلم گفتم آره، تو بمیری. دوتا سیگار درآوردیم و روشن کردیم.  
گفتم: «آدامس که خریدی؟»  
گفت: «آره.»

یه چیزی از تو جیبش درآورد و گرفت جلوم. گفت: «حال می کنی.  
از اون متری هاشه. تا شب می خوریم.»  
آدامسو حدود نیم متر باز کرد و هرهر خندید. بعد دوباره بستش و  
گذشت تو جیبش. گفت: «شروع کنیم؟»  
«چه خبرته. صبر کن اینو بکشیم.»

به سیگار پک زدم و همه دودشو دادم تو. معمولاً خیلی کم این  
کارو می کنم، چون سرم حسابی درد می گیره. راستشو بخوای دود و  
دم زیاد بهم نمی سازه. خیلی وقتها هم سیگارو چس دود می کنم.  
ولی نادر همه شو می داد تو. نه سرش درد می گرفت نه چیزی. یه  
وقتهایی هم می دیدم یه کارهایی می کرد که سیگاری های قهارش  
نمی تونن بکنن. دودو از بیرون دهنش می داد تو دماغش. خیلی کار  
سختی یه. من یه بار این کارو کردم. پسر داشتم پس می افتادم.  
سه چهارتا پک زدم و پاشدم رفتم کنار دیوار. یه دفعه نادر دراومد  
گفت: «اونجا وانیسا.»

«چرا؟»

«مامانم بیرونه. اگه با سیگار ببیندت برام بد می شه.»  
خم شدم و تو کوچه رو نگاه کردم. گفتم: «کسی تو کوچه نیست.»  
نشستم کنار دیوار و نادر هم پاشد اومد زل زد به همون ماشینه.

گفت: «مسب تو شکر. عجب ماشینی به. می دونی مدلش چی به؟»  
 الکی پروندم نود و شیش. گفت: «نود و هشته، بدبخت.»  
 اگه فقط به چیزی تو این دنیا بود که نادر ازش سر درمی آورد،  
 همین ماشین بود. البته هر خری جای اون بود، با اون همه ماشین  
 مدل بالایی که باباش می خرید، همین قدر سرش می شد. ولی از حق  
 نگذریم خیلی تو ماشین و این چیزها خیره شده بود. هر وقت تو  
 کوچه از بغل به ماشین مدل بالا رد می شدیم، حالا هر چی  
 می خواست باشه، مدل شو با مشخصاتش می گفت. راستی یادم رفته  
 بود برات بگم. یکی از اون دوتا پراید تو پارکینگ به اسم نادر بود. ولی  
 باباش خیلی کم می داشت سوارش بشه. واسه همینم بعضی شبها که  
 مطمئن می شدیم همه تو خونه شون خوابن، یواش هلش می دادیم  
 می آوردیمش تو کوچه و به دور مستی باهاش می زدیم. به شب هم  
 زدیم به سیم آخر و رفتیم درکه. پسر خیلی شلوغ بود. سگ  
 صاحب شو نمی شناخت. ماشینو پارک کردیم تو همون خیابون  
 باریکه که می خورد به اوین و بعدش تو اون تاریکی، تا به مسافتی از  
 کوه بالا رفتیم. تا همون کافه اولی بیشتر رفتیم. وقتی برگشتیم سراغ  
 ماشین، دیدیم به حرومزاده اشغالی زده بهش و در رفته. در طرف  
 راننده رو داغون کرده بود. نادر بیچاره، هم دلش خیلی سوخت هم  
 خیلی ترسید. واسه همینم فردا صبحش، قبل از اینکه باباش خبردار  
 بشه، رفت خونه مادر بزرگش اینها و به هفته موند. با همه اینها روزی  
 که برگشت به لنگ چک از باباش خورد. خودش بهم نگفت، ولی  
 این قدر محکم زده بود که به طرف صورتش تا دو روز سرخ بود. دیگه  
 هم تا به مدت جرات نکردیم ماشینو بدزدیم. به دفعه نادر گفت:



«آقای مرادی رو!»

سرکوچه رو نگاه کردم. مرده رو می‌شناختم. خونه‌شون وسط کوچه‌مون بود. داشت از تو پیاده‌رو می‌اومد طرف‌مون. گذوشتم دوسه قدمی در خونه‌مون که رسید، یه تف‌ول کردم. جوری تنظیمش کرده بودم که صاف بیفته رو سرش. سرمو هم کشیدم عقب. پسر، صاف هم افتاد رو سرش و یه صدایی کرد که نگو. عشق کردم. نادر یواش گفت: «چرا این طوری کردی، الاغ؟»

مرده داشت از پایین فحش می‌داد. پسر، فحشهایی می‌داد که تا حالا تو عمرم نشنیده بودم. حتی دلم نمی‌خواد به زبون بیارم‌شون. یه چیزی هم برات بگم. اصلاً به قیافه‌ش نمی‌خورد یه همچین فحشهای رکبکی بده. همیشه هر وقت تو کوچه می‌دیدمش، خیلی سرو وضع مرتبی داشت و به قول بابام خیلی باشخصیت بود. خلاصه اصلاً بهش نمی‌اومد این فحشها رو بده. خنده‌م گرفته بود. گفتم: «حال کردی! افتاد رو سرش.»

«خیلی خری، فهمیده کار ماس.»

«محاله.»

«چرا، الاغ جون. فهمیده.»

سرشو یواش یواش برد تا لب دیوار و یه دفعه پس کشید. گفت:

«وایساده در خونه.»

«دیدت؟»

«نه، ولی فهمیده. شانس بیار مامانم نرسه.»

طرف دوباره فحش داد. گفت کثافتِ آشغال یا یه چیزی تو همین

مایه‌ها. بعد راشو گرفت و رفت. بدم نمی‌اومد همین طور که داشت

می رفت، یه تف دیگه بندازم رو سرش. تو همین فکرها بودم که نادر  
دراومد گفت: «اگه یه دفعه دیگه تف انداختی...»

پریدم تو حرفش. گفتم: «یه دفعه دیگه تف انداختم چی؟ هان؟»

«می رم می گم کی بود.»

«اون وقت منم می زدم فک تو می آرم پایین.»

پاشدم ازش فاصله گرفتم و یه سکه از ته جیبم درآوردم و پرت کردم طرف دیوار. خورد به پایین دیوار و افتاد رو زمین. فاصله‌ش تا دیوار زیاد نبود. گفتم: «پاشو بیا تو هم بنداز!»

«من اومده‌م درس بخونم.»

«می‌خونیم، بابا. پنج دقیقه بیشتر بازی نمی‌کنیم.»

رفتم سکه رو برداشتم و دوباره پرتش کردم. این دفعه فاصله‌ش تا دیوار کمتر بود. گفتم: «عشق کردی؟»

هیچی نگفت. رفت نشست رو پتو. گفتم: «از همون جا بنداز!»

«فردا امتحان داریم.»

«به جهنم.»

دراز کشید و کتابشو باز کرد. سکه رو برداشتم و ته سیگارمو انداختم رو ماشین اون یارو. تو ذهنم مجسم کردم نارنجکه و حالا ماشین یارو می‌ره رو هوا. واسه همینم خودمو انداختم پشت دیوار.

یه موقعها این فکرها خیلی حال می ده. نادر گفت: «اوهوی، دیروونه، من شروع کردم.»

گفتم: «این یارو ولکن نیست.»

«آخه، تو رو سننم، بدبخت.»

دستهاشو گذاشت زیر چونه‌ش. قیافه‌ش شده بود عین نی‌نی کوچولوها. گفت: «شیش فصل دیگه مونده. باید تا شب تموم شه.»

«یه سیگار دیگه بهم بده.»

«حالا نه، تا این فصلو تموم نکنیم، نمی دم.»

«تا به سیگار دیگه نکشم، نمی خونم.»

یهو دیدم پاشد نشست. گفت: «اگه حال شو نداری من برم پایین.»  
«چرا ترش کردی؟»

«دو تا امتحان دیگه رو طاقت بیاری، خلاصه.»

رفتم نشستم رو پتو و کتاب مو باز کردم. گفت: «فصل چهارو بیار.» شروع کرد به خوندن. فرارمون این بود که اون بلندبلند بخونه و به جاهای مهمش که رسیدیم، زیرشون خط بکشیم. درسهای حفظی رو همیشه همین طور می خوندیم. نادر همیشه تو همون بار اول، کلی از مطالب یادش می موند، ولی من نه. همیشه بعدش باید می رفتم صد دفعه دیگه می خوندم تا می رفت تو مخم. تازه اگه می رفت تو مخم. البته خواهرم همیشه می گفت خیلی باهوشم و از این حرفها. ولی باورت نشه. بعضی وقتها به صفحه رو هزار دفعه می خوندم تا بفهمم. بعضی درسها رو هم که هیچوقت نمی فهمیدم. مثلاً شیمی. باور کن تو این درس هسرو از سر تشخیص نمی دادم. همیشه هم ازش سه و چهار

می‌گرفتم. اون سه چهار نمره هم مال تعریفها بود، ولی از حق نگذریم، نادر خیلی باهوش بود. باهوش‌تر از من بود. خرخون نبود. ولی به چیزی راکه به بار می‌خوند، یاد می‌گرفت.

هنوز شاید پنج صفحه نخونده بودیم، که شنیدم از تو کوچه به صدایی اومد. یکی داشت به قفلی چیزی رو باز می‌کرد. پریدم کنار دیوار، زن همسایه دیوار به دیوار مون بود. مامان ساسانو می‌گم. داشت در خونه‌شونو با کلید باز می‌کرد. به عالمه آب تو دهنم جمع کردم. ولی بعد فکر کردم تا اونجا نمی‌رسه. تازه اگر هم می‌رسید، ممکن بود بگیره به دیوار. یهو دیدم نادر کنارم سبز شد. گفت: «به وقت تف ندازی؟»

آب دهن مو ول کردم رو پیاده‌رو، جلو خونه. گفتم: «نترس، بابا.»

«داشتی می‌نداختی. واقعاً که خیلی خری.»

«خر خودتی و جد و آبادت. به سیگار بهم بده.»

دست کرد تو جیب‌شو و بسته سیگارو در آورد و انداخت جلوم.

گفت: «بیا، بدبخت. این قدر بکش تا جونت درآد.»

رفت نشست رو پتو. پسر، این آدم تو هیچی به اندازه درس جنبدی

نبود. کی باورش می‌شد به همچین الاغی، این قدر درس خون باشه؟

گفت: «به من چه که تو نمی‌خوای بخونی. هر غلطی می‌خوای بکن.»

به سیگار روشن کردم. گفتم: «تا این یارو نره نمی‌خونم.»

واقعاً حواسم تو اون بابا بود. تا حالا سه چهار دفعه دیده بودمش

که رفته تو خونه حوری اینها. بگی نگی هم می‌دونستم چه خبره. ولی

دلم نمی‌خواست باور کنم. نادر گفت: «این یارو دیگه هیچوقت

نمی‌ره.»

«غلط کردی.»

«حالا ببین بیچاره.»

«تو از کجا می دونی؟»

هیچی نگفت. همیشه همین طور بود. یه زری می زد و بعدش لال مونی می گرفت. پاشدم رفتم و ایسادم بالای سرش. دوباره گفتم:

«تو از کجا می دونی؟»

«تورو خدا بیا بشین بخونیم.»

به سیگار پک زدم. گفتم: «چرا این حرفو زدی؟»

«کدوم حرف،؟»

«که گفتمی این یارو دیگه نمی ره؟»

«غلط کردم. گه خوردم. خوب شد. بابا، عجب گیری کردیم!»

خم شد رو کتابش. گفتم: «صبر کن سیگارم تموم شه.»

گوشش بدهکار نبود. داشت می خوند. یهو دولا شدم و کتابو از زیر دستش کشیدم. خیلی کار مزخرفی کردم، چون نزدیک بود کتابش جر

بخوره. گفت: «خیلی آدم گهی هستی.»

«صبر کن سیگارم تموم شه.»

«از این به بعد نخنی می گیرم.»

«اون وقت هی باید بریم پایین.»

«بهتر از اینه که هی بخوای دود کنی.»

سیگارو گرفتم جلوش. گفتم: «می کشی؟»

«تا این فصل تموم نشه، نه.»

سیگارو رو آسفالت خاموش کردم و از همون جا پرتش کردم پایین.

دوباره صداش دراومد. گفت: «چرا پرتش کردی پایین، الاغ؟»

«مگه چی شد؟»

«اگه همین حالا مامانم در خونه باشه، چی؟ به قدر کافی بوگند

سیگار می دم.»

گفتم: «تو هم کشتی ما رو با این ننه ت.»

خیلی از حرفم ناراحت شد. کسی به خود منم این حرفو می زد،  
حالم گرفته می شد. حتی ممکن بود بزنم سه چهارتا دندونهاشو بریزم  
تو دهنش. مردشور این زبونو ببره که تا یه ذره اعصابم می ریزه به هم،  
دیگه اختیارش دست خودم نیست. یه دفعه یه چیزی می پرونم و  
بعدهش عین سگ پشیمون می شم. عین همون وقت که داشتیم با دایی  
کوچیکه م درس می خوندیم. مهندس، خیلی هم چیز حالی شه.  
داشت اهرمها را بهم یاد می داد. من الاغ هم طبق معمول نشسته بودم  
و داشتم حاج و واج نگاش می کردم. هزار دفعه درسو برام تکرار کرده  
بود، ولی تو مخم نمی رفت. اصلاً نمی فهمیدم. یهو دیدم دستشو برد  
بالا و گفت اگه این دفعه دیگه نفهمم، می زنه تو گوشم. داشت شوخی  
می کرد. ولی من خر یهو دراومدم گفتم: «گه می خوری دست رو من  
بلند کنی.» حرفو می بینی، تو رو خدا! کسی با داییش، که این قدر  
واسهش زحمت کشیده، این طوری حرف می زنه. من آدم بشو نیستم.  
خاک تو سر خرم. حق داشت دیگه بهم درس نده. پشت سرم گفته بود  
خیلی بی شعوره و از این حرفها. حقم بود.





نادر باشد رفت پایینو نگاه کرد و برگشت. گفتم: «کسی تو کوچه بود؟»

هیچی نگفت. حسابی باد کرده بود. دراز کشید و کتاب شو باز کرد. گفتم: «بلند بخون.»

کتاب مو باز کردم و نادر هم بلند بلند خواند. من تموم مدت حواسم یه جای دیگه بود. فقط زیر جاهایی رو که می گفت، خط می کشیدم. تو دلم گفتم شب سرفرصت، تموم جاهایی رو که زیرشون خط کشیده‌م، می خونم. حدود نیم ساعت، شاید هم یه ربع، یه نفس خوندم. بعدش هم کتابو بست. گفتم: «داریم می‌رسیم به جاهای مهمش.»

گفتم: «آره.»

ارواح شیکم. اصلاً گوش نداده بودم. یه دفعه دیدم باشد رفت درو باز کرد و رفت پایین. من رفتم نشستم کنار دیوار و پایینو نگاه کردم. اون ماشین کوفتی هنوز اونجا بود. یهو به سرم زد برم تفنگ مو

بیارم و ده بیست تا تیر بزنم به جاهای مختلفش. سوراخش نمی‌کرد، ولی بالاخره خش که بهش می‌نداخت. ولی بعد فکر کردم دوباره نادر می‌آد و شروع می‌کنه به نق زدن. رفتم سراغ شیر آب کنار کولرها و آب خوردم و برگشتم همون جا. تو دهنم یه عالم آب جمع کردم و سرمو بردم عقب و یهو آوردم جلو و یه تف گنده ول کردم طرفش. پسر، پنج شش متری پرت شد و عین تاپاله افتاد رو شپشه جلو. عشق کردم. تا حالا تو عمرم یه همچین تفی نداخته بودم. یهو صدای در پشت بومو شنیدم. نادر اومد کنارم نشست. از تو پیرهنش دو تا سیب درآورد. گفت: «بزن تو رگ.»

سیبو گرفتم و یه گاز مستی بهش زدم. خودش هم شروع کرد به خوردن. همون طور هم برگشت و پایینو نگاه کرد. بعد تکیه داد به دیوار و گفت: «همین روزها عقدشه.»

زل زدم تو صورتش. گفتم: «حوری؟»

سرشو تکون داد. گفتم: «از کجا می‌دونی؟»

یه گاز گنده زد به سیبش. همیشه پدر آدمو درمی‌آورد تا یه کلمه حرف بزنه. گفت: «آخه این یارو هر روز اینجاس.»

«شاید فک و فامیل شون باشه.»

«نوج.»

پاشد رفت نشست رو پتو و سیبشو تا ته خورد و وسطشو پرت کرد رو پشت بوم چندتا خونه اون ورتر. می‌بینی چقدر الاغ بود! اون وقت به من می‌گفت چرا تف می‌ندازم. یه سیگار هم درآورد و روشن کرد. گفت: «پاشو بیا یکی هم تو بکش. حالا خیلی حال

می‌ده.»

از جام تکون نخوردم. داشتم برو و بر نگاهش می‌کردم. یه سیگار دیگه درآورد و پرت کرد طرفم. سیگارو گذوشتم گوشه لبم و روشنش کردم و همه دودشو دادم تو. گفتم: «از کجا می‌دونی؟»  
«چی رو؟»

می‌دونست منظورم چی‌یه. داشت خودشو چس می‌کرد. گفتم:  
«که گفنی عقدشه؟»  
«می‌دونم دیگه.»

هرهر خندید. وقتی می‌خندید تموم دندونهای زرد گنده‌ش پیدا می‌شد. گفتم: «از کجا می‌دونی؟»

«مامانش به مامانم گفته. گفته همین روزها بله برون‌شه.»  
«با همین یارو؟»

«نه پس، با عمه‌م.»

دوباره نیشش واز شد. برگشتم و پایینو نگاه کردم. پسر، عجب تفی بود. از پشت سرم گفت: «بیا شروع کنیم.»

بی‌اینکه برگردم، گفتم: «من حال‌شو ندارم.»

«خل شده‌ی. فردا همین موقع باید سر جلسه باشیم، بیچاره.»

«گور بابای تو و جلسه.»

گفت: «ببین، عاشقِ سینه‌چاک، تو رو خدا یه وقت خودتو پرت

نکنی پایین.»

دوباره هم هرهر خندید. برگشتم نشستم لب دیوار. سیگارشو

خاموش کرده بود. گفت: «سر جدت این قدر ننه‌من غریبم‌بازی در

نیار.»

دراز کشید و کتاب‌شو باز کرد. رفتم نشستم رو پتو و کتابو باز کردم.

می خواستم یعنی خودمو بزخم به بی خیالی. نادر شروع کرد به خوندن. من فقط می شنیدم که داره یه چیزی می خونه. عین وقتهایی که یه آهنگ می ذارم و حواسم تو هر چیزی هست جز اون آهنگه. یهو شنیدم گفت: «چرا خط نمی کشی؟»

«چی؟»

«می گم زیرشو خط بکش.»

«اصلاً نفهمیدم.»

«اصلاً گوش می دادی؟»

گفتم: «نه.»

پاشد رفت کنار شیر و آب خورد و برگشت. گفت: «بنده خدا، هفت سال ازت بزرگتره. می خواستی چی بشه، هان؟»

بسته سیگارو درآورد و گفت: «بیا، یکی بکش.»

فهمیده بود دمغم. گفتم: «نمی خوام.»

«ناز نکن. با هم می کشیم.»

یه سیگار روشن کرد و یکی از همون پکهای مَشْتی زد. گفت: «اون حتی نمی دونه تو وجود داری.»

«چرت نگو.»

سیگارو داد دستم. گفت: «فکر کردی با همون یه نامه مسخره که گذوشتی در خونه شون، عاشقت شده، بیچاره؟»

کاش هیچوقت اون نامه کوفتی رو نداده بودم نادر بخونه. بهت قول می دم تا آخر عمرم هر وقت منو ببینه و یاد اون نامه بیفته، مسخره م کنه. یه جفنگیانی نوشته بودم که اگه تو هم می خوندی، حالت به هم می خورد. مثلاً یه جاش نوشته بودم ما دوتا، ساقه یه

برگیم که اگه یه کدوم مون یه ذره شل بیایم، باد می آد و برگو از جاش می کنه و از این حرفها. می بینی، تو رو خدا! یعنی مثلاً می خواستم چهارتا کلمه حرف حسابی بزنم. راستش بعضی وقتها که بادش می افتم، حالم از خودم بهم می خوره. نمی دونم اون موقع خبر مرگم تو چه حال و هوایی بودم که اون شر و ورها رو بهم بافتم. تازه فکرشو بکن که بعدش هم دادم نادر خونده که به به و چه چه کنه و بگه چه رفیق شاعری داره و از این حرفها. غافل از اینکه هر یه جمله رو که خونده، کلی ریشه رفت. گفتم: «تازه، بدبخت، از کجا معلوم نرسیده باشه دست اون داداش خرش.»

منظورش نامه بود. گفتم: «رسیده دست خودش.»

«تو از کجا می دونی؟»

«می دونم.»

«آخه از کجا؟»

«از نگاههاش.»

دو تا دستهاشو گزودشت جلو دهنش و یه شیشکی در کرد و دوباره هرهر و کرکرش بلند شد. گفتم: «از نگاههاش. آخه جوجه تو رو چه به این حرفها. این یارو برای خودش برو بیایی داره.»  
 خنده هاش داشت کفرمو درمی آورد. دلم می خواست با مشت بزنم تو اون دهن گشادش تا سه چهارتا از اون دندونهای زردش بریزه تو دهنش و عین خر عرعر بزنه. ولی پاشدم رفتم نشستم کنار دیوار و تکیه دادم. داشت برو برنگام می کرد. لال مونی گرفته بود. فهمیده بود حالم گرفته س. سیگارو زیر پام خاموش کردم و پرت کردم پایین. گفتم:  
 «چرا هیچوقت بهم نگفته بودی؟»

«که مثلاً چی بشه؟»

یهو از پایین به صدایی شنیدم. برگشتم. همون یارو مرده با اون کت و شلوار سبزش داشت جلو در ایوون با مامان حوری خداحافظی می‌کرد. خود حوری پیدااش نبود. بعد دیدم با هم اومدن تا دم در حیاط. طرف دوباره با مامان حوری خداحافظی کرد. مدام هم دولا و راست می‌شد. بعدش رفت طرف ماشینو و دست کرد تو جیبش. داشت دنبال کلید می‌گشت. تا اونجا که تونستم تو دهنم آب جمع کردم. اندازه همون تف پنج شیش متری یه. بعدش دستمو گذاشتم لب دیوار و سرمو بردم عقب. زده بودم به سیم آخر. اومدم بندازم که یهو صدای خود حوری رو شنیدم. سرمو آوردم جلو. داشت جلو در ایوون کفشهاشو می‌پوشید. پسر، خیلی خوشگل شده بود. بعد تندتند اومد طرف درو با مامانش خداحافظی کرد. طرف نشست تو ماشینش و در اون طرفو برای حوری باز کرد. وقتی حوری سوار شد، ماشینو روشن کرد و عقب عقب از کوچه رفت بیرون و یه دفعه گازشو گرفت. تفو انداختم تو پیاده‌رو و برگشتم. نادر رفته بود پایین. همون جا تکیه دادم به دیوار و پاهامو دراز کردم و عین نی‌نی کوچولوها زدم زیر گریه.

تموم بعد از ظهر رو خوابیدم. یادم نیست کی بیدار شدم. انگار شیش و هفت بود. به خودم گفتم الان نادر اون شیش تا فصلو ده دفعه دوره کرده و از این حرفها. همون جا تو رختخوابم کتابو باز کردم و شروع کردم به خواندن. پسر، اصلاً حسش نبود. به خودم گفتم یا باید برم با نادر بخونم یا قید امتحان فردارو بزنم. پاشدم شلوارمو عوض کردم و زدم بیرون. فکر کردم نادر الان نشسته تو اتاق شو و داره خر میزنه. ولی اونجا نبود. مهشید گفت رفته خونه صابری اینها. چه کسی! صابری از اون خرخونهای درجه یک بود. تو بعضی درسها شاگرد اول بود. هیچوقت یادم نمی‌ره، یه بار دبیر مثلثات مون، همون که هر دفعه یه شیشه اُدوکلن رو سرش خالی می‌کرد و می‌اومد سر کلاس، سر یکی از امتحانها برگشت گفت می‌تونیم کتابهامونو هم باز کنیم. حالا خودت فکرشو بکن چقدر سخت گرفته بود. همه بچه‌ها عین خر تو گل مونده بودن، جز صابری. پسر، مخی بود. همه سه و

چهار گرفتن جز صابری. گرفت هجده. از اون سوسولها هم بود که با هیشکی دم خور نمی شد. ولی نمی دونم نادر چطوری مخ شوزه بود. با هم رفیق نبودن، ولی خیلی وقتها با هم درس می خوندن. به بار هم نادر آوردش خونه شون و به من هم گفت بیام. یعنی می خواست بهم حال بده. من الاغ هم یهو وسط درس به بسته سیگار وینستون در آوردم و به صابری تعارف کردم. می بینی چقدر الاغم! آخه، کسی به شاگرد اول کلاس شون سیگار تعارف نمی کنه؟ نادر حسابی حالش گرفته شد. بعدش هم کلی با هم دعوا داشتیم که چرا جلو صابری به همچین غلطی کردم و از این حرفها.

بدم نمی اومد پاشم برم در خونه صابری اینها. خونه شون دو تا خیابون پایین تر بود ولی بعد فکر کردم درس نخونم، بهتر از اینه که پاشم برم اونجا. این شاگرد اولها هیچوقت شاگرد تنبلهارو آدم حساب نمی کنن. واسه همینم رفتم رو پشت بوم. حدس بزن اونجا چی دیدم! پسر، این نادر عجب خالی بندیه. نشسته بود رو پتو و داشت فرت فرت سیگار می کشید. تا دیدمش کف کردم. دلم می خواست بپرم ماچش کنم. گفتم: «فکر نمی کردم اینجا باشی.»

«صدات در نیاد. بیا بشین!»

رفتم نشستم رو پتو. گفتم: «تو خونه گفتم رفته م خونه صابری

اینها.»

«مهشید بهم گفت.»

«چیزی خونده ی؟»

«نه، تا حالا خواب بودم.»

گفتم: «تو عجب خری هستی!»



«عجب نداره. از همین معمولی هاشم.»

بسته سیگارو درآورد. نصف بیشترشو کشیده بود. من الاغوبگو که خیال می‌کردم الان نشسته کنار اون صابری و دارن خر می‌زنن. به سیگار درآورد. گفت: «اینو بکش تا شروع کنیم.»

روشنش کردم و تندتند به سیگارم پک زدم. آخرهاش که بودم، کتابو باز کرد و دراز کشید. گفت: «حاضری؟»

سیگارو زیر پام خاموش کردم. گفت: «سر جدت نندازش پایین!» انداختمش پشت یکی از کولرها و دراز کشیدم. گفت: «فصل هشتمو بیار. بعد کتاب مو می‌دم بهت که زیر چیزهای مهم دو تا فصل قبلو خط بکشی.»

گفتم: «باشه.»

شروع کرد به خواندن. تا وقتی هوا تاریک شد و مجبور شدیم چراغ پشت بومو روشن کنیم، به نفس خوند. خیلی خوب پیش رفته بودیم. حدود یه فصلو خونده بودیم. بگی‌نگی همه‌شو فهمیده بودم. یعنی راستشو بخوای تازه دستم اومده بود که چی به چی‌یه. نادر بدش نمی‌اومد به سیگار روشن کنیم. ولی هر جفت‌مون دلمون می‌خواست اول یه چیزی بزنیم تو رگ. واسه همین من رفتم پایین و پنج شش تا شیرینی خامه‌ای گذو شتم تو یه ظرفو و سر راهم که می‌اومدم بالا، دو تا نوشابه هم آوردم. رفتیم نشستیم کنار دیوار و شروع کردیم به خوردن. جفت‌مون هم زل زده بودیم به خونه حوری اینها. تقریباً مطمئن بودم که هنوز برنگشته، چون چراغ اتا‌قش خاموش بود. باباماناش هم نشسته بودن تو هال و داشتن تلویزیون تماشا می‌کردن. باباش با اون شلواریک مسخره‌ش، مدام داشت پاشو

تکون می داد. مامانش هم هر دفعه‌ای پامی شد می رفت تو همون اتاقی که همیشه فکر می کردیم آشپزخونه‌س.

نوشابه‌هارو یه ضرب رفتیم بالا و روش یه سیگار روشن کردیم. نادر گفت: «همین طور بخونیم، سه چهار ساعت دیگه تمومه.»

فصل هشتم واقعاً خوب فهمیده بودم. واسه همینم سرکیف بودم. دیر پیش می اومد موقع درس خوندن یه همچین حالی داشته باشم. معمولاً تا می خواستم برم سر کتابهامو و شروع کنم به درس خوندن، عذا می گرفتم. سیگارهامونو که کشیدیم، نادر گفت بریم سر وقت کتابها. وقتی دراز کشیدیم، نادر گفت من بخونم. گفتم: «تو بخونی بهتره.»

هر وقت من می خوندم، این قدر حواسم می رفت تو خوندن که مطلبو نمی گرفتم. خودش خوند. سه چهار صفحه که خوند، یهو شنیدم خواهرم صدام می کنه. گفتم: «یه دقه صبر کن.»

پاشدم رفتم پایین. وایساده بود جلو در. گفت: «یکی دم در کارت داره.»

«کی یه؟»

«نگفت.»

دویدم پایین. وقتی درو باز کردم، دیدم هیشکی پشت در نیست. رفتم تو کوچه و این ور و اون ور نگاه کردم. تو دلم گفتم کار ساسانه. خیلی وقتها از این کارها می کرد. سیزده چهارده سالش بیشتر نبود، ولی حرومزاده تر از خودش، خودش بود. همیشه کارش این بود که زنگ خونه مردمو بزنه و فلنگو ببنده. یه بار هم تو همین کوچه روبه رویی دیدم یه تیکه آدامس گنده از دهنش درآورد و چسبوند رو یه زنگ و

فلنگو بست. یه بار هم صاف جلو خونه ما یه تیکه سیم پرت کرد رو سیمهای برق. پسر، یه صدایی کرد که نگو. برقها نرفت، ولی یه جرقه مَشنی زد. بابای حوری اون موقع پشت در بود. درو باز کرد و گذوشت دنبالش. تو کوچه پایینی گرفته بودش و دو لنگ چک آبدار گذوشته بود تو گوشش. از همون روز هم دیگه این دو تا خونواده چشم نداشتن همدیگه رو ببینن.

تا در خونه ساسان اینها رفتم و برگشتم. پیش خودم گفتم دفعه دیگه که دیدمش، حال شو می‌گیرم. یکی از همون چکها می‌ذارم تو گوشش تا ریش دربیاد و دیگه جرأت نکنه زنگ خونه مردمو بزنه و در ره. وقتی داشتم برمی‌گشتم طرف خونه، شنیدم یکی صدام کرد. یه دفعه چشمم افتاد به یه سایه که وایساده بود پشت درخت کاجهای پیاده رو خونه بغلی. یه موتور هم یه خرده اون ورترش پارک بود. رفتم جلو. یهو دیدم فرهاد از پشت درختها اومد بیرون. پسر، کف کردم. تموم صورتش پر از خون بود. تا حالا تو عمرم یه همچین چیزی ندیده بودم. وحشت کردم. گفتم: «چی شده، فرهاد؟»

فقط داشت بر و برنگام می‌کرد. دماغش شده بود قد یه بادمجون و سیاه سیاه بود. یه عالمه خون هم ازش اومده بود که پیدا بود با دستهای پاک کرده. چشمهایش هم قلوه خون بود. کنار ابروش و گوشهایش و خلاصه همه جاش شیکافته بود. صورتش آس و لاش بود. تو همون نگاه اوّل می‌شد فهمید زدن لت و پارش کردن. یه دفعه دیدم دراومد گفت: «نمی‌تونم این طوری برم خونه، کامران.»

صداش انگار از ته چاه درمی‌اومد. گفتم: «چی شده؟»  
«فقط یه پارچ آب یخ برام بیار!»

«آب یخ برای چی؟»

فکر کردم می‌خواود بخوره. گفت: «می‌خوام بریزم رو سرم.»  
 خل شده بود. با این همه زخم می‌خواست یه پارچ آب بریزه رو سرش، اون هم آب یخ. راستش، خودم هم نمی‌دونستم چه کار کنم. حاج و واج مونده بودم. دلم هم براش سوخته بود. بالا رو نگاه کردم ببینم نادر لب پشت بومه یا نه. نبود. فکر کن همیشه خدا لب پشت بوم بود، اون وقت صاف همون وقت که باید باشه، نبود. نمی‌خواستم هم صداش کنم، چون خواهر فضولش می‌شنید و می‌اومد بیرون.  
 بذاریه چیزی رو اعتراف کنم. راستش دلم نمی‌خواست ببرمش تو. نه واسه خاطر اینکه داشتیم درس می‌خوندیم و این حرفها. فکر کردم اگه کسی با این شکل و شمایل ببیندش، خیلی بد می‌شه. ولی بعد دیدم خیلی نامردی‌یه. دیدم اصلاً تو مرادم نیست که بخوام همین طوری ولش کنم. تو دلم گفتم گور بابای همسایه‌ها، رفیقم واجب‌تره. خلاصه بهش گفتم: «بیا بریم رو پشت بوم. نادر هم اون بالاس.»

انگار نه انگار که اصلاً شنیده بود. همون طور با اون دوتا چشم پراز خونش زل زده بود بهم. پسر، یه جوری بود. زیر بازو شو گرفتم و بردمش تو.

درو که بستم، گفت: «موتورم بیرونه.»  
 «حالا بیا بریم بالا.»

خیلی یواش از پله‌ها می‌اومد بالا. انگار دوسه تا لگدی چیزی هم زده بودن تو پاهاش، چون درست نمی‌تونست، راه بیاد. همه‌ش هم خداخدا می‌کردم کسی از تو خونه‌ش درنیاد. در پشت بومو که باز کردم، دیدم نادر دراز کشیده و کتاب زیر دستش بازه. حواسش به ما نبود. گفتم: «نادر!»

ما رو که دید عینهو فنر از جاش پرید. کف کرده بود. گفت: «چی شده؟»

فرهادو یواش یواش بردم نشوندش رو پتو. نادر گفت: «چی شده؟»

«مگه کوری؟ زدنش.»

«کی؟»

«من چه می‌دونم.»

نادر زل زده بود تو صورتش. فرهاد دوباره گفت: «موتورم بیرونه.»  
 به نادر گفتم بپره موتورشو بذاره تو پارکینگ. دمپایی شو پوشید و  
 رفت پایین. گفتم: «من می‌رم به چیزی بیارم بمالم رو زخمهات.»  
 «چیزی نمی‌خوام. فقط برام یه پارچ آب یخ بیار.»  
 گفتم: «باشه.»

حسابی نخل شده بود. کتکها عقل از سرش پرونده بود. در  
 پشت بومو که باز کردم، برگشتم و یه نگاه بهش انداختم. عین مجسمه  
 نشسته بود و زل زده بود به جلوش. تا حالا فرهادو این طوری ندیده  
 بودم. رفتم پایین. شانسم گفت بابام هنوز نیومده بود. مادرم هم  
 داشت تو آشپزخونه شام درست می‌کرد. رفتم سراغ خواهرم. زیاد  
 طولش نداد. در اتاق شو زود باز کرد. کشکی گفتم نادر با دو چرخه‌ش  
 خورده زمین و سر زانوش یه ذره زخم شده. پسر، اینو که گفتم گیر داد  
 که باید پاشو ببینه. گفت ممکنه بخیه بخواد و این حرفها. حالا خر بیار  
 و باقالی بار کن. تو این دنیا بدپيله تر از خواهر من پیدا نمی‌کنی. هزار تا  
 من بمیرم تو بمیری در آوردم که هیچی نیست و بخیه نمی‌خواد. گفتم:  
 «زخمش اندازه یه نخوده. فقط یه چیزی بده بزخم روش.»

رفت سر کمدش. پسر، این قدر دوا داشت که نگو. با همون یه کمد  
 می‌تونست یه داروخونه راه بندازه. از میون شون یه شیشه کوچیک  
 ساولن درآورد با یه تیکه پنبه. نمی‌تونستم بگم بیشتر پنبه بده، چون  
 شک می‌کرد. دیگه حال و حوصله التماس کردن هم نداشتم. وقتی  
 می‌خواستم پیام بیرون، دوباره دراومد گفتم: «اگه می‌آوردی من پاشو  
 می‌دیدم، بهتر بود. یه وقت می‌بینی باید آمپول کزاز بزنه.»

گفتم: «چیزی نیست. خیالت تخت باشه. قد به نخوده.»  
 ارواح شیکم قد به نخود بود. در اتاق شو زدم بهم. وقتی  
 می خواستم برم بالا، جعبه دستمال کاغذی را هم از رو میز عسلی  
 جلو مبلمان کف رفتم. نادر برگشته بود. گفتم: «موتور شو آوردی تو؟»  
 سرشو تگون داد. نشستم جلو فرهاد و زخمهاشو یکی یکی ساولن  
 زدم. رو دستمال کاغذی ها به ذره ساولن می ریختم و می مالیدم رو  
 زخمهاش. هیچکدم شون عمیق تر از اون شکاف کنار ابروش نبود.  
 قشنگ می شد فهمید جای مشته. دستمالو که گذوشتم روش، دادش  
 دراومد. دماغش هم انگار شکسته بود، ولی خودش می گفت  
 نشکسته. خونهای رو صورت و گردن شو که پاک می کردم، گفت:  
 «سیگار دارین؟»

نادر به سیگار درآورد و روشن کرد و داد دستش. به پک زد که  
 نصف سیگاره رفت. همه دودشو هم داد تو. نادر گفت: «نگفتی چی  
 شده؟»

«ریختن سرم.»

«کی؟»

«اسمال و شاپوریه دست.»

نادر گفت: «اسمال؟»

منم تعجب کردم. آخه، خیلی با اسمال جور بود. همهش با اون  
 می پرید. تا حالا هزار دفعه رو موتور دیده بودم شون. فرهاد خیلی  
 ازش کوچیک تر بود. ولی من همیشه پیش خودم می گفتم رفاقت این  
 چیزها سرش نمی شه. البته تقصیر فرهاد و سه چهارتا دیگه از بچه های  
 محل بود که پای اسمال و رفیقهاش تو این محله باز شده بود، وگرنه

کسی کود هم بار اینها نمی‌کرد. اصلاً معلوم نبود از کجا پامی‌شدن می‌اومدن تو محله ما. بهت قول می‌دم آگه از فرهاد هم می‌پرسیدی خونه‌هاشون کجاست، نمی‌دونست، چه برسه به ما. ولی شاپور به دستو تا حالا ندیده بودم. می‌گفتن دوسه بار اومده تو محل مون، ولی من ندیده بودمش. پسر، به تعریفهایی ازش می‌کردن. می‌گفتن دست چپش فلجه، ولی اون به دستش قد به گاو زور داره. می‌گفتن می‌تونه با همون به دست به ماشینو بلند کنه و از این حرفها. خود فرهاد به بار تعریف کرد به شب به مینی‌بوس آدم، تو به کوچه بن بست گیرش می‌ندازن. می‌گفت همه‌شونو خط‌خطی کرده بوده. می‌گفت اون خط کوچیک کوچیکش ده پونزده تا بخیه خورده بوده و از این حرفها. خلاصه خیلی دلم می‌خواست ببینمش. نادر گفت: «تو که با اینها خیلی جور بودی!»

فرهاد صداهش در نیومد. عین مجسمه زل زده بود بهمون. گفتم:  
«سرچی حرف‌تون شد، فرهاد؟»

دست‌شو گذاشت رو دماغش. گفت: «خیلی درد می‌کنه.»

گفتم: «می‌خواهی بریم بیمارستانی جایی؟»

«نه، چیزی نیست.»

نادر گفت: «سرچی دعواتون شد؟»

«سرهیچی.»

نیش نادر واز شد. گفت: «سرهیچی این طوری تکوندنت؟»

به چشم غره بهش رفتم که خفه شه. به دفعه فرهاد دراومد گفت:

«عصر اومد در خونه مون.»

نادر گفت: «اسمال؟»



کابوس / ۱۱۳

سرشو تکون داد. گفت موتورشو می خواسته. گفته بوده که می خواد باهاش بره باغ یکی از رفیقهاش و از این حرفها. فرهاد هم براش بهانه می آره که می خواد بره دنبال پسر خرابش. پارچه چیزی تو همین مایه ها. گفت قبلاً هم چهار پنج دفعه دیگه موتورشو گرفته بوده و هر دفعه سه چهار روز بعدش می آورده. به باز هم زده بود داخل موتورو آورده بوده. فرهاد هم مجبور می شه کلی پول خرجش کنه. می گفت تازه باز هم مٹ لولش نشده بوده. «خلاصه این قدر اصرار کرد که بهش گفتم خودم می رسونمت.»

نادر گفت: «خب؟»

«هیچی، بردمش همونجا که می خواست. دم در باغ اصرار کرد برم تو. یه سیگار دیگه بهم می دی؟»

نادر بسته سیگارو درآورد و گرفت جلوش. یه سیگار برداشت. منم براش کبریت زدم. گفت وقتی می ره تو، می بینه شاپور هم اونجاس. با صاحب باغ که انگار اسمش بهمن بوده، نشسته بودن تو ایوون و بساط هم جلوشون پهن بوده. اسمال هم فرهادو می بره تو یکی از اتاقها و بهش یه شیشه شربت کدئین دار می ده. گفت: «یکی هم خودش انداخت بالا.»

نادر گفت: «تو هم خوردی؟»

«نمی خواستم بخورم. خیلی اصرار کرد.»

نیش نادر واز شده بود. با آرنجش هم زد به پهلو. خیلی آدم خری بود، چون فرهاد دید. گفت بعد برده بودش بیرون، پیش شاپور اینها و حرف موتورو کشیده بود پیش و بعدش هم گفته بود مگه همیشه

این قدر ناز می‌کنه و از این حرفها. گفت: «اصلاً یادم نیست چی گفتم، فقط یادمه یهو اسمال با کله گذوشت تو دماغم. بعدش هم با شاپور ریختن سرم.»

نادر گفت: «فقط واسه خاطر اینکه موتورو ندادی؟»

سرشو تکون داد. گفت: «فقط یادمه داشتم با موتور می‌اومدم طرف خونه شما.»

خیلی اعصابم ریخته بود به هم. خون داشت خون مو می‌خورد. سر هیچ و پوچ زده بودن دخل شو آورده بودن. نادر گفت: «من جای تو بودم، یه راست می‌رفتم نیرو انتظامی از دست شون شکایت می‌کردم.»

«تو اینهارو نمی‌شناسی. بعدش یه بلایی سرم می‌آرن که ربّ مو یاد

کنم.»

نادر باشد رفت دم در پشت بوم و ایساد و از همونجا به من اشاره  
کرد برم پهلووش. وقتی پاشدم، رفت تو راه پله. من هم دنبالش رفتم.  
درو پیش کرد. گفت: «می خوای چی کار کنی؟»

«نمی دونم.»

«باید بپریش خونه شون.»

«مگه ندیدی چی می گفت؟ نمی خواد با این شکل و شمایل بره

خونه شون.»

«ما رو سننم.»

«یواش، می فهمه.»

«ما فردا امتحان داریم، کامران.»

گفتم: «یواش، الاغ!»

«نترس، اون الان سه چهارتا فیوزهاش پریده.»

خواستم درو باز کنم و برم بیرون که دست مو سفت چسبید. گفت:

«ده دقیقه، یه ربع دیگه خودت به جوری دست شو درکن. بهش بگو باید بره خونه. خلاصه به چیزی بگو...»

گفتم: «خیلی آدم گهی هستی.»

دست مو کشیدم و رفتم رو پشت بوم. نادر گفت: «نداشتم

درس تونو بخونین.»

اینو که گفت یه ذره شک کردم که نکنه حرفهامونو شنیده باشه. این

نادر الاغ تر از اونیه بود که فکر می کنی. الکی گفتم: «خونده بودیم.

داشتیم دوره ش می کردیم.»

صدای پای نادر شنیدم که داشت می رفت پایین. گفتم: «فردا

امتحان دلوی؟»

«نه، پس فردا.»

فرهاد دوم نظری بود. هم سن ما بود، ولی یه سال درجا زده بود.

درسیش از من هم مزخرف تر بود. البته راستشو بخوای بیشتر از من

می خونید. حتی خبرشو داشتم که مدام برایش معلم خصوصی

می گرفتن. ولی یه ذره خنگ بود. یعنی یه ذره که چه عرض کنم. بیشتر

از یه ذره خنگ بود. یه بار برو بچه های کلاس مون، اونها که تو دبستان

باهاش هم کلاس بودن، تعریف می کردن که سوم دبستان یه بار سر

کلاس، معلم فارسی شون بهش می گه از رو درس بخونه. می گفتن تو

اون درس هزارتا کلمه گوسفند بوده و هر وقت فرهاد می رسیده

بهشون، به جای گوسفند می گفته ببیی. معلم هم هیچی نمی گفته و

می داشته بچه ها هرهر بخندن. تا حالا آدم به این خنگی دیده بودی؟

گفت: «شما فردا امتحان دارین؟»

«آره، یک تا سه. چهارشنبه هم آخری شه.»

دراز کشید رو پتو و دست شو گذوشت زیر سرش. خیلی حالش خراب بود. همه‌ش هم به خاطر اون کتکها نبود. می‌فهمی که چی می‌گم؟ یهو دراومد گفت: «خیلی کثافتن، کامران.»  
منتظر این حرفش بودم. گفتم: «نباید زیادی باهاشون قاطی می‌شدی.»

این حرف خیلی وقت بود که تو دلم مونده بود. حالا هم وقتش بود که بزنم. گفتم: «چه می‌دونستم این قدر کثافتن. سیگار داری؟»  
«دست نادره. الان می‌آد.»

اینو کشکی گفتم، چون معلوم نبود دیگه برگرده بالا. فرهاد گفت:  
«از تو چه پنهون، می‌خواستم اول برم در خونه جواد اینها. ولی بعد گفتم تازه از سر کار اومده و خسته‌س.»

جواد سبیلو می‌گفت. پسر، از اون آدمهای با معرفت روزگار بود. خیلی اخلاق بیستی داشت. خیلی هم بامرام بود. اصلاً بذار همین جا به چیزی رو برات بگم. من فقط به آرزو دارم، اون هم اینه که به روزی عین جواد بشم. اینو جدی می‌گم. پسر، هر چی درباره‌ش بگم کم گفتم. هیکلش از هیکل اسمال درشت‌تر بود. به سبیل بور فیظونی هم داشت که هر وقت می‌خندید، دو تا چال خوشگل می‌افتاد کنارش. با من هم خیلی جور بود. هزار دفعه بهم گفته بود آگه کسی سر به سرم گذوشت، بهش بگم. به فرهاد هم گفته بود. یعنی تقریباً به هموم برو بچه‌های اهل حال محله گفته بود. البته تا حالا ندیده بودم کسی رو بتکونه، ولی وصف دعواهاشو زیاد شنیده بودم. برگشتم گفتم: «اتفاقاً بد نیست بهش بگی. ولی حالا نگو. بذاریه موقع دیگه. بله می‌ریم در خونه شون.»

بد نبود می رفتیم در خونه شون. آخه، این الاغی که من می شناختم، دوباره فردا راشو می گرفت می رفت سراغ اسمال اینها. لااقل جواد دیگه نمی داشت بره سراغ شون. یعنی اگه فرهادو با این قیافه می دید، دیگه نمی داشت با اونها بپره. نازه فکرشو بکن، خودش هم زیاد دل خوشی از اسمال و رفیقهاش نداشت. باهاشون سلام علیک داشت، ولی زیاد ازشون خوشش نمی اومد. اینو لابه لای حرفهاش فهمیده بودم.

فرهاد پاشد نشست و زانوهایشو بغل کرد. باز هم یه ذره خون از دماغش زده بود بیرون. یه دستمال کشیدم بیرون و دادم گفتم دماغ شو پاک کنه. پاک کرد و پاشد رفت کنار شیر و دست شو شست. گفتم: «یه وقت به صورتت آب نزن.»

الاغ، مشت شو پر از آب کرده بود که بزنه به صورتش. شیر و بست و اومد نشست. گفت: «می دونی یه بار اسمال برام چی تعریف کرد؟» «اسمال؟»

«آره، برام گفت یه شب دیروقت که حسابی سنگول بودن، به سرشون می زنه برن پارک لاله و به هر کی رسیدن، حال شو بگیرن.» «خب؟»

«هیچی، اون بالای پارک، همون جا که پشتش زمین تنیسهاست، برمی خورن به دوتا آدم بدبخت که نشسته بودن رویه نیمکت و داشتن درس می خوندن. انگار دانشجویی چیزی بودن. اون وقت می ریزن سرشون و تا می خورن. می زدن شون.»

«آخه واسه چی؟»

«گفتم که، عشق شون کشیده بوده.»

یهو دیدم نادر درو باز کرد و او مد تو. وقتی نشست کنار مون. بو کند  
کبابی که رفته بود یواشکی کوفت کرده بود، بلند شد. فرهاد گفت:  
«خیلی کثافتن، کامران.»

نادر گفت: «کی رو می گه؟»

گفتم: «اسمال اینهارو.»

نادر گفت: «زیاد حرص نخور. شیرت خشک می شه.»

یهو دیدم فرهاد عین فنراز جاش پرید. گفت: «من می رم پیش  
جواد، کامران.»

«خل شده ای. حالا بی خیال شو.»

پاشدم و ایسادم. گفت: «می خوام برم ببینمش. هرطور می خواد  
بشه، بشه.»

نادر گفت: «اونجا می خواد بره برای چی؟»

«می خواد قضیه رو براش بگه.»

نادر هم پاشد. گفت: «سیمه اش قاطی کرده.»

هرهر خندید. یهو دیدم فرهاد پرید یخه شو چسبید. گفت:  
«سیمه های کی قاطی کرده، ازگل.»

پریدم وسط شون. پسر، یخه رو ول نمی کرد. مشتش عین سنگ  
سفت شده بود. گفتم: «خوبیت نداره، فرهاد. ول کن.»

نادر گفت: «یخه رو ول کن، فرومیف.»

فرهاد گفت: «خفه شو تا نزدم شل و پلت کنم.»

هرطور بود جداشون کردم. نادر گفت: «حالا که خودتو زدن شل و  
پل کرده ن، بیچاره.»

فرهاد داد زد: «خفه شو، خفه شو، آسغال.»

داشت زور می زد خودشو از تو بازوم خلاص کنه. گفتم: «خوبیت نداره، فرهاد. بی خیال شو.»

دو سه تا فحش رکبیک داد و یه ذره آروم شد. به نادر اشاره کردم دیگه چیزی نگه. ولی بلند گفت: «بهش بگو گورشو گم کنه.» فرهاد گفت: «نمی رم. می خوامی چه اغلطی بکنی؟» بردمش کنار یکی از کولرها. گفتم: «با این حالت که نباید دعوا کنی.»

«آخه، ببین از اون وقت تا حالا چندتا متلک انداخته و من هیچی نگفتم.»

«چیزی نگفته، بدبخت.»

دوباره نادر بلند گفت: «بگو گورشو از پشت بوم ما گم کنه.»

داد زدم: «خفه شو، نادر!»

فرهاد گفت: «من می رم پیش جواد، کامران.»

«حالا بی خیال شو. بذار فردا عصر با هم می ریم.»

«بیا حالا بریم!»

«حالا که نمی شه. ما فردا امتحان داریم.»

دست شو از بدستیم کشید بیرون و رفت طرف در دوباره گفتم:

«امشبو بی خیالی طی کن، فرهاد!»

«تو بهجسب به همون رفیق جون جونیت.»

رقتم دنبالش تو راه پله. بهش گفتم یواش حرف بزنه. گفت: «خیالی

ادعات می شه، ولی یه ذره معرفت نداری.»

هیچی نگفتم. دم در که رسیدیم، گفت: «موتورم کجاس؟»

کلید پارکینگ که در می آوردم، به سرم زد برم دنبالش. به خوبیت



گفتم نامردی به همین طوری ولش کنم. گفتم زود برمی‌گردم و از این حرفها. به دفعه هم در او مدم گفتم: «من هم می‌آم.»

«نمی‌خواد بیای.»

«دیگه خودتو لوس نکن.»

موتورشو از پارکینگ در آوردم و دویدم رفتم بالا. نادر نشسته بود رو دیوار و داشت پایینو نگاه می‌کرد. گفت: «گورشو گم کرد؟»

«منم باهاش می‌رم.»

«خل شده‌ی؟»

«نمی‌تونم همین طوری ولش کنم.»

«تو رو سننم، بدبختِ فلک زده! مگه باباشی؟ بذار بره گم شه.»

«زود برمی‌گردم.»

پاشد او مد طرفم. گفت: «فردا امتحان داریم، کامران. من بمیرم،

بی خیال شو. داشتیم خوب پیش می‌رفتیم.»

«گفتم که، زود برمی‌گردم.»

«آره، تو بمیری. تو بری دیگه فردا صبح می‌آی.»

«زود می‌آم.»

دیگه حال و حوصله‌شو ندارم برات بگم چقدر اصرار کرد. فقط

می‌خوام به چیزی رو بدونی. کاش به حرفش گوش کرده بودم.



خونه جواد اینها ته خیابون مون بود. از اون خونه های قدیمی محله بود که نمای سیمانی قهوه ای دارن و یه عالم از سیمانهای پایین نماشون ریخته. از بیرون که نگاه می کردی، فکر می کردی خونه یه وری یه. جلو در کوچیکش هم دو تا پله می خورد. از اون اولش هم خود جواد اینها توش زندگی می کردن. فکر کنم حدود سی سالی می شد. هیچکس هم نبود که بابای خدا بیا مرزشو شناسه، حتی بابای من که با هیچکس تو محله نمی جوشید.

موتورو صاف جلو در خونه شون نگه داشتم. فرهاد پیاده شد رفت سراغ زنگ. گفتم: «یه دقه صبر کن!»

زدم رو جک و پیاده شدم رفتم پهلوش. گفتم: «از خر شیطان بیا پایین، فرهاد. بذار فردا!»

«واسه چی؟»

لامسب، صبر نکرد حرف مو تموم کنم. فرت انگشت شو فشار داد

روزنگ. رفتم و ایسام کنار موتور. خود جواد گوشی آیفونو برداشت. گفت: «کی به؟»

باور کن صدایش خوابالو بود. چقدر به این الاغ گفتم بی خیال شه، ولی به خرجش نرفت که نرفت. خودشو معرفی کرد. جواد هم درو باز کرد. گفت: «بیا تو.»

خیلی از این اخلاقش خوشم می اومد. اهل این نبود که بیاد وایسه دم در و با آدم حرف بزنه. اگه نصف شب هم می رفتی در خونه شون، درو باز می کرد و بهت می گفت بیای تو. خودش یه بار برام گفتم اسم معاشرتهاشو گذشته معاشرت در باز یا یه همچین چیزی. فکر کنم منظورش همین بود. شاید هم نبود. خلاصه خیلی لوطی بود. فرهاد گفت: «با کامرانم.»

جواد دوباره گفت: «خب، بیاین تو!»

فرهاد گفت: «مزاحم نمی شیم، آقا جواد.»

گوشی رو گذاشت. پسر، هر وقت قرار بود جوادو ببینم، قلبم تالاپ تالاپ می زد. محال بود وایسی جلوشو و اُبّهتتش نگیرد. اینو جدی می گم. آدم جلوش عین موش می شد. البته یه وقت فکر نکنی خاکی نبود. برعکس، هیچوقت خودشو واسه کسی نمی گرفت. اصلاً تو مرامش نبود. با اینکه سنش خیلی از ماها بیشتر بود، ولی یه جور یه باهامون رفتار می کرد، انگار هم سن مونه. خیلی وقتها هم نصیحت مون می کرد. مثلاً می گفت سیگار نکشیم و از این حرفها. ولی بعد خودش که می خواست سیگار بکشه، یکی هم به ما تعارف می کرد. پسر، نمی دونی وقتی با اون بودم، چقدر سیگار کشیدن بهم حال می داد. هر دفعه که یه پک به سیگاراش می زد، هوس می کردم

یکی روشن کنم.

درو که باز کرد و مارو دید، یکی از همون لبخندها زد که دو تا چال خوشگل می نداشت کنار سبیلش. باهاش که دست می دادیم، چشمش افتاد به صورت فرهاد. پسر، تازه دوزاریش افتاده بود. گفت: «چی شده، فرهاد؟»

دست شو گذوشت زیر چونه فرهاد و سرشو به وری کرد. گفت: «هان، قضیه این بادمجونها چی به؟»

فرهاد لال مونی گرفته بود. من دراومدم گفتم: «دعواش شده، آقا جواد.»

تا حالا هزار دفعه بهم گفته بود بهش نگم آقا جواد، ولی به خرجم نمی رفت. راستش روم نمی شد بهش فقط بگم جواد. گفت: «با کی؟»  
روش به من بود. فرهاد گفت: «با اسمال، آقا جواد. با شاپور ریختن سرم.»

«با شاپور؟»

انگار برق گرفته بودش. فرهاد گفت: «آره.»

«مگه شاپور اومده بود اینجا؟»

فرهاد گفت: «نه.»

جواد گفت: «پس چی؟ حرف بزن!»

بعضی وقتها این فرهاد واقعاً تر می زد تو اعصاب آدم. فکر کن این همه هول داشت که بیاد در خونه شون، اون وقت حالا داشت خبر مرگش به خط درمیون حرف می زد. آخرش هم خودم مجبور شدم قضیه رو براش تعریف کنم. گفت: «اسم صاحب باغه چی بود؟»

فرهاد گفت: «بهمن، آقا جواد.»

خیلی عجب بود. بالاخره یه کلمه حرف زد. جواد گفت:  
«می شناسمش. تو باغش هم رفته‌م. از اون حروم لقمه‌هاس. اون هم  
دست رود بلند کرد یا نه؟»

فرهاد گفت: «نه، فقط اسمال و شاپور بودن.»

جواد دوباره دست شو گذوشت زیر چونه فرهاد و سرشو بالا  
گرفت. یه جوری داشت نگاهش می‌کرد، انگار دکتره. گفت:  
«حروم لقمه‌ها یه جای سالم رو صورتش نداشتن.»

نشست در خونه شون، رو همون پله بالایی. گفت: «کله رو اسمال

زد؟»

من براش گفته بودم، ولی داشت دوباره می‌پرسید. فرهاد گفت:

«آره، آقا جواد.»

«غلط کرد، بی همه چیز. تو هم وایسادی نگاهشون کردی؟»

خیلی عصبانی بود. تا حالا ندیده بودم این طوری حرف بزنه.

فرهاد گفت: «بی هوا زد، آقا جواد. تا اومدم بفهمم چی به چی یه، پهن

زمین بودم.»

تو دلم گفتم بی هوا هم نمی‌زدنش، کتکو خورده بود. فرهاد په‌په‌تر

از این حرفها بود. البته خیلی وقتها گُرگری می‌خوند، ولی حرف مفت

بود. به یه پخ بند بود.

جواد پاشد رفت تو. می‌خواستم به فرهاد بگم بیخود پاشدیم

اومدیم در خونه شون و زابه‌راش کردیم و از این حرفها. ولی منصرف

شدم. فایده نداشت. یاسین بود به گوش خر. یه ذره وقت بعد دیدم

جواد اومد دوباره نشست رو همون پله بالایی. یه بسته سیگار هم از

جیب پیرهنش درآورد و یه سیگار روشن کرد. به ما هم تعارف کرد. گفت: «این مادربه خطاها رو من می‌شناسم. تنه‌م به تنه‌شون خورده. خیلی حرومزاده‌ن.»

فرهاد نشست کنارش. گفت: «فکرشو نمی‌کردم بخوان بریزن سرم.»

جواد گفت: «اون آشغالو برای چی خوردی؟»

اگه یه چیزی تو این دنیا باشه که جواد ازش متنفر بود، همین آت و آشغالها بود. خیلی بهمون سفارش می‌کرد دور و بر این چیزها نریم. خیلی‌ها رو می‌شناسم که از این نصیحتها به آدم می‌کنن و خودشون می‌رن یواشکی هر کثافت‌کاری می‌کنن. ولی جواد فرق می‌کرد. وقتی می‌گفت از چیزی بدش می‌آد، واقعاً بدش می‌اومد.

فرهاد صداهش در نیومد. جواد گفت: «اگه بهت یه کاسه سم هم تعارف می‌کردن، می‌خوردی؟ آره؟»

سه چهارتا پک به سیگارش زد و زل زد به سر کوچه. این قدر نگاه کرد که ما هم نگاه کردیم. نمی‌فهمیدم داره به چی نگاه می‌کنه. یه دفعه دراومد گفت: «تا حالا چند بار بهت گفته بودم دور این‌ها رو خط بکش، آقافرهاد، هان؟ می‌خواستی مارو ضایع کنی؟»

پسر، خیلی عصبانی بود. جدی می‌گم. تا حالا جوادو این ریختنی ندیده بودم. حق هم داشت. خودم هزار دفعه شاهد بودم که بهش گفته بود با اونها نپره. ولی مگه این الاغ به خرجش می‌رفت. البته بذار یه چیز دیگه رو هم بهت بگم. هرکی فرهادو با اون قیافه تابلو می‌دید، حالش گرفته می‌شد.

فرهاد صداهش در نمی‌اومد. سرش پایین بود و داشت فرت فرت به

سیگارش پک می زد. جواد یهو گفت: «حالا واسه چی اومدی، اینجا؟  
می خوای من چی کار کنم؟»

فرهاد سیگارو زیر پاش خاموش کرد. گفت: «شرمندهم، آقا جواد.  
نداشتیم بخوابی.»

پاشد اومد طرف من. جواد گفت: «کجا؟»

«می رم خونه، آقا جواد.»

دلم می خواست همچین بزنم تو اون ملاحظش که ریشش دربیاد.  
جواد گفت: «اگه رفتی دیگه پشت سرتو هم نگاه نکن. منو که  
می شناسی!»

پسر، خیلی آتیشی شده بود. فرهادِ الاغ باید می فهمید، نه اینکه  
بخواد ول کنه بره. وقتی نشست رو موتور، دراومد گفت: «خودم یه  
گهی خوردهم، خودم هم طعون شو پس می دم.»

جواد داشت برو بر نگاهش می کرد. از کنار موتور اومدم این ور. تو  
دلم گفتم به من چه که اون سرشو عین گاو انداخته زیر و می خواد بره.  
گفتم اصلاً همون بهتر که بره گورشو گم کنه. اصلاً حیف جواد که  
تحویلش می گرفت. ولی یهو دیدم، پاشد رفت کنارش. گفت: «شام  
خورده ی؟»

بابا، خیلی دمش گرم بود. خیلی لوطی بود. فرهاد صدش در  
نیومد. گفتم: «با توئه، جونور.»

فرهاد گفت: «مزاحم نمی شم، آقا جواد.»

جواد گفت: «دیگه ضایع مون نکن. بیا پایین!»

به من هم اشاره کرد موتورو بیارم تو. ولی این فرهادِ الاغ از رو  
موتور تکون نمی خورد. یهو جواد بلند گفت: «می گم بیا پایین.»



پسر، نَسَقو گرفت. فرهاد عین برق پرید پایین. دیگه جرأت نکرد  
رو حرفش، حرف بزنه. با جونورهایی مٹ فرهاد، باید همین طور  
حرف زد، وگرنه حرف تنها به خرج شون نمی ره. جواد گفت: «ما  
رفیقهامونو تنها نمی ذاریم، آقا فرهاد. با رفیقهامون عین کف دستیم.  
رفیقهامونو بزنین، انگار ما رو زدن.»

پسر، عشق کردم داشت این حرفها رو می زد. آخه، من هم جزو  
رفیقهاش بودم.



وقتی رفتیم تو هال، یواش بهمون گفت بریم تو اتاقش. حدس زدم مادرش باید خواب باشه. ولی معلوم نبود کجا. تا حالا هزار دفعه اومده بودیم خونه شون، ولی به جز اتاق خودش و آشپزخونه، هیچ جا دیگه رو بلد نبودیم. در اتاقو که باز کردیم و رفتیم تو، دیدم رختخوابش وسط اتاق پهنه. تلویزیون هم گوشه اتاق روشن بود. خودش یه بار برام گفته بود شبها تا یه چیزی وقِوق نکنه، خوابش نمی بره. واسه همینم می داشت تلویزیون بالای سرش روشن باشه. وقتی هم تلویزیون برنامه نداشت، رادیو رو روشن می داشت بالای سرش. نشستیم و تکیه دادیم به دیوار. فرهاد گفت: «می خوام بهش بگم بذاره شب همین جا بمونم.»

«واسه چی؟»

«واسه اینکه نمی خوام با این قیافه برم خونه.»

«آخرش که چی. آخرش که باید بری.»

جواد اومد دم در اتاق و منو صدا کرد. پاشدم رفتم دم در. گفت:  
«بیا بریم تو آشپزخونه.»

درو زد به هم. وقتی رفتیم اونجا، دیدم یه ماهی تابه گزاشته سر  
گاز و توش روغن ریخته. گفتم: «می خوای شام دست کنی، آقا جواد؟»  
کاش می نوشتم این آقا رو نگم. سرشو تکون داد و گفت از تو  
یخچال یه چندتا گوجه دربیارم با شیش تا تخم مرغ. گفت گوجه ها رو  
خورد کنم. خودش هم داشت توی یه پارچ ماست می ریخت.  
می خواست دوغ درست کنه. گوجه ها رو خورد کردم و ریختم تو روغن  
و هم شون زدم. جواد تو پارچ آب ریخت و اومد بالای سرم و یه نگاه  
انداخت به گوجه ها. گفت: «کی اومد پیش تو؟»

«فرهاد؟»

«آره، دیگه؟»

«حدود دو ساعت پیش.»

«یه ذره دیگه توش روغن بریز!»

اگه می خواستم برای خودم درست کنم، این قدر توش روغن  
نمی ریختم، واسه اینکه از غذای چرب خیلی بدم می آد. شیشه  
روغنو برداشتم و یه ذره ریختم تو ماهی تابه. گفت: «بدجوری زدنش،  
کامران.»

«تازه همون وقت که اومد ندیدیش، آقا جواد. صورتش پر خون  
بود. فقط نیم ساعت داشتم رو زخمهاش دوا می زدم.»

وایساده بود بالای سرم و زل زده بود به ماهی تابه. گوجه هام  
داشت جیلز و ویلیز می کرد. گفتم حالاس که دوباره بگه روغنش  
کمه. ولی دراومد گفت: «به ارواح خاک بابام مرد نیستم اگه دیگه

بذارم اسمال پاشو بذار تو محله.»

خیلی عصبانی بود. جدی می‌گم. واقعاً عصبانی بود. باز شروع کرد به هم‌زدن دوغ. بعدش هم گفت تخم مرغها رو بشکونم توش. غذا که حاضر شد، از لای سفره رو پیشخون، پنج شیش تا نون درآورد و گذوشت رو به سینی. گفت: «بیا بریم!»

تو اتاق که رفتیم، دیدم فرهاد زل زده به تلویزیون. هنوز حالش خراب بود. شنیده بودم بعد از این کثافت‌کاریها، آدم میخ می‌شه به یه جا و احساس می‌کنه داره پرواز می‌کنه و از این مزخرفات. زیر چشمهاش هم سیاه‌تر از قبل شده بود. سینی رو گذوشتم جلوش. جواد یه لیوان دوغ ریخت و تکیه داد به دیوار. گفتم: «پس خودت چی، آقا جواد؟»

«من خورده‌م.»

«حالا یه لقمه هم با ما بزن!»

«من با شیکم تعارف ندارم.»

پسر، خیلی گرسنه‌مون بود. عین اینها که تازه از قحطی دراومده‌ن، افتاده بودیم به جون تخم مرغها. جواد هم یه سیگار روشن کرد و رفت سراغ کمدش. داشت تو قفسه پایین دنبال یه چیزی می‌گشت. من و فرهاد تموم مدت زل زده بودیم بهش و لقمه‌ها رو تندتند می‌چپوندیم تو دهن مون. بالاخره دیدم از یه جایی یه جعبه مشکی درآورد و اومد نشست همون‌جا. درشو که باز کرد، دیدم یه پنجه‌بوکس توشه با یه چیزی که نفهمیدم چی‌یه. وقتی گرفت تو دستش، هنوز یه تیکه‌ش از پایین مشتش پیدا بود. بعد یهو دیدم یه تیغه چاقو از وسط مشتش زد بیرون. پسر، عجب چاقویی بود. باریک بود و بلند. این قدر بلند بود که

معلوم نبود چطوری تو اون بدنه جاش شده. بعد دوباره پرید سر جاش. خیلی چاقوی بیستی بود. دوباره پرید بیرون. خلاصه پنج شیش بار این کارو کرد. کف کرده بودم. حتی تو فیلمها هم به همچین چیزی ندیده بودم.

فرهاد دو تالیوان دوغ ریخت و یه ضرب رفتیم بالا. منم بی اینکه از جواد بپرسم، جعبه سیگارشو از رو زمین برداشتم و یکی آتیش زدم. فرهاد هم یکی روشن کرد. خیلی دلم می خواست ازش بپرسم واسه چی این جعبه رو درآورده. مطمئنم فرهاد هم دلش می خواست بپرسه. ولی جفت مون خفه خون گرفته بودیم. فقط داشتیم نگاهش می کردیم. دوباره پاشد رفت دم کمد و همون جا رو گشت. پرکاسه و بشقاب بود. انگار یه دوربینی چیزی هم بود. یهو دیدم یه پنجه بوکس دیگه درآورد. این یکی نقره‌ای بود. تا حالا تو عمرم پنجه بوکس نقره‌ای ندیده بودم. هر چی دیده بودم، طلایی بود. یهو هم دراومد به فرهاد گفت: «تو که امشب موتور تو نمی خوای؟»  
«نه، چطور، آقا جواد؟»

«هیچی، ما می رسونیمت در خونه و بعدش می خوایم بریم یه جایی.»

پسر، داشتیم هاج و واج نگاهش می کردیم. من اصلاً نفهمیده بودم منظورش از ما کی یه. جداً فکر می کردم یه جا یه کاری داره. فرهاد گفت: «من می خواستم اگه بشه امشب همین جا بمونم.»  
«من حرفی ندارم. ولی فردا صبح وضع صورتت از حالاش هم بدتره. من جا تو بودم، می رفتم خونه.»

فرهاد هیچی نگفت. جواد به من گفت: «تو که امشب جایی کاری

نداری؟»

«نه، چطور؟»

«می‌خوایم با هم بریم یه جایی.»

پسر، عین چی لال‌مونی گرفته بودم. فردا امتحان داشتیم و من هنوز هیچی نخونده بودم. فکر کن هنوز هفت‌هشت فصل دیگه مونده بود. اگه می‌شستم به خوندن، تا صبح خلاص بود. ولی صدام درنیومد. فقط داشتم بر و بر نگاهش می‌کرد. فرهاد گفت: «می‌خوای کجا بری، آقا جواد؟»

جواد پاشد سینی رو از جلومون برداشت و یه لبخند زد. گفت:  
«می‌خوام دوسه نفرو بتکونم.»

رفت بیرون. پسر، این قدر از دست این فرهادِ الاغ کفری بودم که اگه به جای سالم تو صورتش داشت، می‌زدم همون‌جا و ناقصش می‌کردم. به خودم هم کلی فحش دادم که چرا به حرف این قرومپف گوش کرده بودم. باید می‌داشتم هرگهی می‌خواست بخوره. جواد برگشت و دوباره رفت سرکمدش و یه کت مشکی درآورد و انداخت رو دوشش. همونی بود که همیشه می‌پوشید. بعد اومد طرف من و اون پنجه‌بوکسو، همونی که نقره‌ای بود، گرفت جلوم. گفت: «بذار تو جیب!»

دیگه شک نداشتم که می‌خواد بره سروقت اسمال اینها. خیلی ترسیده بودم، چون می‌خواست من بدبختو هم دنبالش ببره. پسر، هنوز نرفته داشتم پس می‌افتادم. منو چه به پنجه‌بوکس. راستشو بخوای با مشتش هم زورکی می‌تونستم حساب کسی رو برسم، چه برسه با پنجه‌بوکس. اصلاً از فکرش هم وحشت داشتم.

جواد پنجره اتاق شو باز کرد و گفت: «پاشین!»  
 اتاقو دود گرفته بود. همه‌ش به خاطر چس دود کردنهای من بود.  
 فرهاد گفت: «حالا واقعاً می‌خوای بری اونجا؟»  
 شرط می‌بندم عین سگ پشیمون شده بود. باورش نمی‌شد جواد  
 بخواد بره اونجا. راستش منم باورم نمی‌شد، وگرنه نمی‌ذاشتم بیاد  
 اینجا. جواد گفت: «پس چی خیال کرده‌ی؟ بهت که گفتم، رفیفهام  
 عین ناموسم می‌مونن.»

پاشدیم رفتیم تو راهرو. من موتورو آوردم بیرون. بالاخره هم گفتم:  
 «امشبو بی خیال شو، آقا جواد!»

دوباره از همون لبخندها زد. گفت: «می‌ترسی؟»

«نه، موضوع ترس نیست.»

ارواح شیکم موضوع ترس نبود. گفت: «پس چی؟»  
 هیچی نگفتم. فرهاد گفت: «راست می‌گه، آقا جواد. امشبو بی خیال  
 شو!»

گفت: «بیخود. جواد سبیلو که می‌شناسین. به یه چیزی پيله کنه،  
 خلاصه. دست رو تو بلند کنن، انگار دست رو من بلند کردن. تازه،  
 اینهاش به کنار. غلط کردن به یه بچه پونزده ساله شربت دادن و با کله  
 گذوشتن تو دماغش. مرد نیستم اگه امشب اون باغو با خودشون  
 آتیش نزنم.»

دیگه صدام درنیومد. خیلی توپش پر بود، یه جوری که فکر کردم  
 اگه یه کلمه دیگه حرفی بزنیم، ما رو به‌جای اونها آتیش می‌زنه. البته  
 می‌دونم دارم مزخرف می‌گم. جواد ما رو خیلی دوست داشت. واسه  
 همینم داشت می‌رفت اونجا. ولی فکر کردم کاش واقعاً می‌شد



به جوری منصرفش کنم.

خودش نشست پشت موتور و روشنش کرد. ما هم نشستیم پشتش. یهو گازشو گرفت. سرکوچه بهش گفتم به نیش ترمز سرکوچه ما بزنه. گفت: «واسه چی؟»

«می خوام به نادر بسپرم اگه تو خونه سراغمو گرفتن، به جوری دستشو درکنه. آخه، ما فردا امتحان داریم.»

آخرش حرفمو زدم. گفتم شاید نظرش عوض شه و منو هم در خونه مون پیاده کنه. ولی انگار اصلاً نشنیده بود. راستشو هم بخوای اصلاً واسه خاطر نادر و این حرفها نبود که گفتم بره در خونه. می خواستم نانچیکومو بردارم. باز با اون راحت تر می شد به تفروزد تا با اون پنجه بوکسه. البته یه وقت فکر نکنی تا حالا باهاش کسی روزده بودم. اصلاً جرأت شو نداشتم. ولی به خودم گفتم خیلی راحت تر از پنجه بوکس می شه ازش استفاده کرد و از این حرفها.

جواد اول رفت در خونه فرهادینها و پیادهش کرد. فرهاد عین بچه یتیمها دراومد گفت: «من منتظرتونم.»

خاک تو اون سرش که هر چی می کشیدم، واسه خاطر اون بود. جواد گفت: «زود برمی گردیم.»

دوباره گازشو گرفت. دو دقیقه بعد سرکوچه ما بودیم. پریدم رفتم تو خونه. بابام اومده بود و داشتن تو آشپزخونه شام می خوردن. مادرم تا چشمش به من افتاد، گفت: «چقدر صدات کنیم. بیا شام تو بخور.»

«نمی خوام. گرسنه م نیست.»

خواهرم گفت، «غذاتو کشیده ایم.»

کاش این قدر بهم گیر نمی دادن. کشکی گفتم: «نمی شه حالا ولش

کنیم. داریم می‌رسیم به جاهای مهمش.»  
 ارواح شیکم خیلی داشتم درس می‌خوندم. اگه خبر داشتن کجا  
 دارم می‌رم، هر سه تاشون سکنه می‌کردن. رفتم تو اتاقم و نانچیکومو  
 از تو کمدم درآوردم و گذوشتم تو جورابم و زدم بیرون. دیگه نرفتم  
 بالا. فقط وقتی از خونه اومدم بیرون، یه نگاه انداختم به پشت بوم.  
 چراغش روشن بود. تو دلم گفتم خوش به حالت نادر و دویدم سر  
 کوچه. وقتی سوار شدم، جواد دراومد گفت: «تو رو نمی‌برم تو باغ.  
 فقط بشین رو موتور و منتظر باش.»  
 راستشو بخوای این حرفو که زد، یه ذره آروم شدم.

تموم راهو تخته گاز رفت. اولش هم بهم گفته بود چشمهامو ببندم، عین همون وقتها که می شستم رو موتور خودش. همیشه اول همینو می گفت، ولی من برعکس، تموم راهو زل زدم به جلو، واسه اینکه هیچوقت نمی شه رو موتور چشمهاتو ببندی، یعنی حتی وقتی پشت طرف نشسته‌ی، چون وقتی موتور این ور و اونور می شه، باید بتونی هیکل تو با حرکاتش تنظیم کنی و از این حرفها. خودش هم می دونست که نمی شه، ولی همیشه بهم می گفت چشمهامو ببندم. به همه می گفت. دلیلش هم این بود که واقعاً تند می رفت. حتی اگه قرار بود از تویه خیابون شلوغ پر از ماشین رد شه، باز هم تخته گاز از لای ماشینها می رفت. خیلی بی کله بود.

من تموم مدت از بالای شونه هاش زل زده بودم به جلو. البته نه به خاطر ترس و این حرفها. این قدر تو فکر بودم که اصلاً نفهمیدم کجا داره می ره. فقط یهو دیدم داریم میدون آزادی رو دور می زنیم و

به راست می ریم طرف کرج. حسابی هم سردم شده بود. آگه می دونستم اینجاها س، خبر مرگم، به چیزی پوشیده بودم. پسر، تو اتوبان از تموم ماشینها جلو زد. این قدر تند می رفت که آگه باد یکی از اون ماشینها می گرفت بهمون، به میلیون تیکه می شدیم. اینو جدی می گم. دندونها هم داشت از سرما تیریک تیریک به هم می خورد. خلاصه بعد از یه چند دقیقه ای سرعت شو کم کرد و پیچید تو یه فرعی، سمت چپ. اینجاها رو اصلاً بلد نبودم. فقط یادمه سه چهار سال پیش، یه شب با بابام و خواهرم اومده بودیم تهران سر که انگار همین جاها بود. خواهرم اون موقع دبیرستانی بود. یه هفته بود که حسابی تب داشت و افتاده بود تو خونه. واسه همینم اومده بودیم در خونه یکی از هم شاگردیهاش که یه چیزهایی ازش بگیریم. منظورم جزوه و این چیزها س. خلاصه انگار همین جاها بود. شاید هم نبود، چون من اصلاً هیچی یادم نمی اومد.

به ذره که جلوتر رفتیم، رسیدیم به یه چهارراه کوچیک. جواد پیچید سمت راست و دوباره گازشو گرفت. هر دو طرف جاده پر از درختهای بلند بود، واسه همینم هوا اونجاها خیلی سردتر بود. دیگه داشتم یخ می زدم. ولی زیاد طول نکشید که رسیدیم به یه جاده خاکی و مجبور شد یواش کنه، چون جاده پر از سنگ و کلوخ و این چیزها بود. به ذره هم که جلوتر رفت، جاده باریک تر شد و هر دو طرفش پر از باغ بود که دیوارهای بلند کاه گلی داشتن.

سرعت شو که کم کرد، فهمیدم داریم می رسیم. پسر، قلبم داشت عین چی می زد. به خودم گفتم این فرهاد الاغ عجب جاهایی اومده. اینجاها راحت می تونستن، بی اینکه کسی بفهمه، کلک آدمو بکنن و

آب هم از آب تکون نخوره. بالاخره جلو یه در آهنی بزرگ وایساد. بعدش از رو موتور اومد پایینو زل زد تو صورتم. باورکن فهمیده بود ترسیده‌م. واسه همینم یکی از همون لبخندها تحویلم داد و بهم گفت از رو موتور جم نخورم. گفت سر موتورو برگردونم. بهم گفت: «اگه یه وقت دیدی داد زدم گفتم برو، معطلش نکن. روشنش کن و گازشو بگیر.»

گفتم: «پس خودت چی، آقا جواد؟»

دوباره یکی از همون لبخندها زد. پسر، دلم می‌خواست عین بچه‌ها بزنم زیرگریه و ازش بخوام نره. ولی می‌دونم گوش نمی‌کرد. به قول خودش، جواد سبیل پیله‌س. خلاصه فایده نداشت. بعد دیدم راه افتاد رفت طرف در. عین برق سر موتورو برگردوندم. جواد یه سنگ برداشت و چند دفعه زد به در. از همون‌جا هم دراومد گفت بذارم کلید موتور روشن باشه. کلیدو که چرخوندم، یه صدایی شنیدم. جواد بلند گفت: «منم، اوسا.»

اوسا دیگه کدوم خری بود. یارو داد زد: «کی یه؟»

جواد دوباره بلند گفت: «منم، بابا، جواد.»

یه ذره وقت بعد دیدم لای در باز شد و یه بابایی زل زد به جواد. جواد گفت: «تو هنوز زنده‌ای، بهمن.»

یارو درو باز کرد و هرهر خندید و با جواد دست داد. گفت: «خیلی

نوکرتم.»

پسر، شیکمش اندازه یه بشکه دویست و بیست لیتری بود. قدش هم قد جواد بود. تو دلم گفتم این یارو فوت کنه، جوادو باد برده. ولی جواد هم خیلی تیز بود. شنیده بودم تو دعوا به کسی آمون نمی‌ده.

دور طرف می چرخه و مشت بارونش می کنه و از این حرفها. با همه اینها انگار خیلی با هم جور بودن. یه جورئ با هم دست و روبوسی کردن که فکر کردم دوست ساله همدیگه رو می شناسن. راستشو هم بخوای، این چیزها رو که دیدم، یه ذره ترسم ریخت. به خودم گفتم اینها که من می بینم، محاله بزنین به تیپ هم و از این حرفها. خلاصه یه ذره آروم شدم. جواد گفت: «تنهایی؟»

طرف، همون که اسمش بهمن بود، گفت: «نه، اسمال و شاپور هم اینجان.»

پسر، دل تو دلم نبود که شاپورو ببینم. حاضر بودم هر چی دارم بدم و برای یه بار هم که شده، ببینمش. یهو دیدم همون یارو نره غوله یه اشاره به من کرد. گفت: «این کی یه؟»

جواد گفت: «بچه محل مونه.»

راستش یه ذره بدم اومد. دلم می خواست می گفتم رفیقمه یا یه چیزی تو همین مایه ها. طرف برو بر به من نگاه کرد و یه لبخند زد که تموم لثه ش پیدا شد. دهنش عین دهن اسب بود. تا حالا تو عمرم آدم به این بدترکیبی ندیده بودم. گفت: «بریم تو.»

جواد که راه افتاد بره، بهمن دراومد گفت: «این نمی آد؟»

«نه. همین جا می مونه.»

«چرا، عشقی؟ بذار بیاد تو. اینجا کف می کنه.»

درو چهارتاق باز کرد و بهم گفت: «موتورو بیار تو، عموجون!»

عموجون! این دیگه از اون حرفها بود. گفتم: «ممنون، من همین جا

می مونم.»

یارو خندهش گرفت. نفهمیدم واسه چی. جواد هم گفت: «نمی آد.»

بیخود بهش اصرار نکن.»

یارو دوباره با اون دهن گشادش یه لبخند زد و دنبال جواد رفت تو. درو هم بست. با اینکه فکر می‌کردم محاله دعواشون بشه و این حرفها، ولی یه بار دیگه هم کلیدو بسته و باز کردم. می‌خواستم مطمئن بشم بازه. موتورو هم بردم یه ذره جلوتر و پامو آماده گذو شتم رو هندل. همه‌ش هم منتظر بودم یه صدایی چیزی بشنوم. تو دنیا هیچی مزخرف‌تر از این نیست که آدم منتظر یه صدا باشه. اینو جدی می‌گم. تا حالا یه میلیون دفعه یه همچین چیزی واسه‌م پیش اومده. آدم این قدر گوشه‌اشو تیز می‌کنه و همه‌ش منتظر اون صداس که بعضی وقتها واقعاً احساس می‌کنه داره اون صدارو می‌شنوه. جدی می‌گم. برای خود تو هم ممکنه اتفاق افتاده باشه. اصلاً برای همه اتفاق افتاده. مثلاً یادمه یه بار فرامرز، همون پسره که خونه‌شون سر کوچه‌مون بود و معروف بود به سر به‌زیری و این حرفها، تعریف می‌کرد اوایل خدمتش یه شب قرار بوده بره سر یه پستی که همه می‌گفتن مدام اونجا صدای پا می‌آد و از این مزخرفات. این قدر این حرفو تو گوشش خونده بودن که می‌گفت تموم مدتی که تو جان‌پناه بوده، احساس می‌کرده یه نفر داره از پله‌های جان‌پناه می‌آد بالا. می‌گفت هر دفعه که این صداها رو می‌شنیده، از ترس تنبون شو خیس می‌کرده. حالا فکر کن منم همین وضعو داشتم، با این فرق که اون صداها یه چیز خیالی بوده، ولی من منتظر یه صدای واقعی بودم.

خلاصه بعد از یه ربع، بیست دقیقه که پام تقریباً رو اون هندله خشک شده بود، دیدم در باز شد. باور کن یه لحظه فکر کردم جواده. اومدم هندل بزخم که دیدم همون یارو غوله‌س و داره بر و بر نگام





با اون یارو غوله رفتم تو. قلبم هم داشت عین چی می زد. صاف جلو در، یه راه باریک بود که می خورد به ساختمون باغ و دو طرفش یه عالم درخت بود. یهو یاد حرف فرهاد افتادم که گفته بود نشستن بیرون و از این حرفها. ولی انگار کسی تو ایوون نبود. یعنی از اون فاصله چیزی پیدا نبود. یه ذره که جلوتر رفتیم، چشمم افتاد به چند نفر که نشسته بودن تو اتاقی که جلو ایوون بود. همه شونو می تونستم از پشت شیشه ببینم. جواد بود و یه دو نفر دیگه که معلوم بود کی ان. تا وقتی هم رسیدیم کنار حوضی که جلو پله های ایوون بود، اون یارو صاحب باغه دو هزار و پونصد تا تف انداخت لای درختها. پسر، یهو به سرم زد برگردم. راستش یاد حرف جواد افتادم که گفته بود از رو موتور جم نخورم و منتظرش باشم. اون وقت فکر کن من راه افتاده بودم اومده بودم تو. به خودم گفتم اگه جواد خبر نداشته باشه چی. خیلی از دستم شاکی می شد. واسه همینم یهو عین بچه یتیمها نشستم

لب حوض. به خودم گفتم یه ذره وقت دیگه هم یه چیزی رو بهانه می‌کنم و برمی‌گردم بیرون. ولی این یارو گیر سه پیچ داده بود. گفت: «چرا نشستی اینجا، عموجون؟»

حالم از این کلمه بهم می‌خورد. وقتی بهم می‌گفت عموجون، فکر می‌کردم پنج شش سال مه. تازه اصلاً به اون قیافه بدترکیبش نمی‌خورد به کسی بگه عموجون و این حرفها. گفتم: «من تو نمی‌آم.»

پسر، یه لبخند زد که از هزارتا چشم غره بدتر بود و راشو گرفت رفت نو. شروع کردم به خودم فحش دادن که اصلاً برای چی قبول کردم پیام تو که حالا باید اینجا بشینم. به خودم گفتم خاک تو سر خرم که هیچوقت تو زندگیم نتونستم به کسی بگم نه. همیشه هم چوب‌شو خورده‌م. بذار اصلاً یه چیزی رو بهت بگم. کسی که نتونه بگه نه، برای لای جرز خوبه. گلاش پس معرکه‌س. اینو از من قبول کن. ولی حالا دیگه کار از کار گذشته بود. خبر مرگم نشسته بودم اونجا و تو این فکر بودم که یه جوری بزیم بیرون. همون‌طور هم زل زده بودم به اونها که تو اون اتاق بودی. داشتن با هم حرف می‌زدن. اصلاً نمی‌شد حدس بزنی درباره چی. اسمال هم سرش پایین بود. می‌دونستم داره چه غلطی می‌کنه. شاپور هم پشتش به من بود. پسر، از پشت یه هیکل داشت که نگو. همون‌طور نشسته، یه سروگردن از تموم شون بلندتر بود. مطمئن هم بودم همه شون می‌دوتن من نشسته‌م اونجا. حتماً اون یارو گامبوئه براشون گفته بود. ولی جواد با اینکه روش به من بود، یه نگاه هم بهم ننداخت. شک نداشتم که می‌دونست من اونجام، ولی انگار نه انگار. واسه همینم فکر کردم دلش نمی‌خواسته من پیام تو. عوضش یهو دیدم اسمال سرشو بلند کرد و یه نگاه بهم انداخت. پسر، دیگه

نمی‌تونستم نگاهم بدزدم. خیلی دیر شده بود. با دست اشاره کرد که پیام تو. دیگه نمی‌شد هیچ کاریش کرد. پاشدم و تموم مدتی که داشتم یواش یواش از پله‌ها می‌رفتم بالا و می‌رفتم طرف در، زل زده بودم به جواد. ولی یه نگاه هم بهم نکرد. همین داغونم کرد. هر چی فحش بلد بودم، به خودم دادم. گفتم حیف جواد که ورداشته من الاغو دنبال خودش آورده و از این حرفها. درو که باز کردم، سوگند کثافت‌کاریهاشون بلند شد. وقتی هم سلام کردم، جز اسمال، هیشکی جواب سلام مو نداد. شاپور حتی برنگشت. بهم گفت: «بیا بشین، عموجون!»

دلم می‌خواست همون تشکیلاتو بگویم تو سرش، تا اون باشه دیگه به من نگه عموجون. رفتم نشستم کنار جواد و زیرچشمی شاپورو نگاه کردم. نمی‌دونم چطوری واسه ت بگم. قیافه‌ش یه جوریه بود. یعنی با همه فرق داشت. جدی می‌گم. صورتش سرخ سرخ بود. یه ریش توپر بور داشت. سبیلش هم از بس کلفت بود، لبهاش پیدا نبود، یه جوریه که به خودم گفتم اسم اینو باید می‌داشتن شاپورسبیل، نه جواد بدبختو. روکله‌ش هم طاس طاس بود، ولی عوضش موهای دور سرشو این قدر گذاشته بود بلند شه که نصف گوشهاش پیدا نبود. پسر، باورم نمی‌شد باهاش نشسته‌م تو یه اتاق. سه‌چهار سالی بود که همه‌ش اسم شو می‌شنیدم و آرزوی دیدن شو داشتم. یه دفعه هم دیدم یه نگاه بهم انداخت. عین برق نگاهم دزدیدم، ولی می‌فهمیدم هنوز زل زده بهم. دیگه جرأت نداشتم نگاهش کنم. بعدش هم اسمال سرشو به‌وری کرد و نگاه کرد. گفت: «چطوری، بچه؟»

همیشه هر وقت منو تو محل می‌دید، همینو بهم می‌گفت. حال

ازش به هم می خورد. همیشه به جورخی باهام حرف می زد انگار کلونتر محل مونه. سرمو تکون دادم. گفتم: «بد نیستم.»

دوباره مشغول شد. بذاریه چیزی رو بهت بگم. نمی خوام هم فکر کنی دارم جانماز آب می کشم، ولی از این کثافت کاریها عقم می گیره. اینو جدی می گم. دلیلش هم جواد بود. تا حالا هزار دفعه در مورد این برنامه ها باهام حرف زده بود. به جورخی که فکرکنم هیچوقت تو زندگیم طرفش نرم. اصلاً بذاریه رازو واسهت بگم، با اینکه می دونم کار درستی نیست، آخه دارم به رفیقم خیانت می کنم. ولی می شناسمت. می دونم دهننت چفته. خود جواد هم یه موقعی معتاد بود. چرا ترش کردی؟ گفتم که یه راز مهمه. ولی اعتیادش زیاد طول نکشید، هشتانه ماه. راست می گفت. جواد دروغ تو کارش نبود. می گفت همه چی می کشیده. می گفت مغزش داشته یواش یواش پوک می شده و اخلاقتش هم تو خونه عین سگ شده بوده. یه دفعه وسط روز کارو ول می کرده و می رفته سراغ نشئه جات و این چیزها. یه بار هم برام تعریف کرد که یه شب که حسابی سنگول بوده و داشته با پیکان باباش می رفته یه جایی، تو راه یه بابایی رو سوار می کنه. انگار طرف افغانی بوده. قسم می خورد می گفت یه نفر بوده، ولی بعد که می زنه یه گوشه که طرف پیاده شه، می بینه سه نفرن، سه نفر عین هم باورت می شه؟ همون وقتها هم بوده که با این ارازل و اویش آشنا می شه. می گفت حسابی باهاشون قاطی شده بوده. می گفت داشته تو یه منجلابی می افتاه که ته نداشته و از این حرفها. ولی از یه روز تصمیم می گیره قید تموم این کثافت کاریها رو با اون رفیقای آشغالش بزنه. قسم می خورد می گفت از همون روز دیگه به هیچی لب نزده. راست

می‌گفت بهت که گفتم. جواد دروغ تو کارش نبود.  
بهمن دوتا چای برامون ریخت و تو هر کدومش به تیکه نبات گنده  
انداخت و گذوشت جلومون. اسمال یه دود غلیظ از دماغش داد  
بیرون. گفت: «پس نمی‌زنی، آق جوات؟»  
جواد گفت: «بهت که گفتم، من دیگه خیلی وقته تو خطش نیستم.»  
«بابا، دمت گرم، خیلی قرصی. من بودم یکی این قدر اصرار کرده  
بود، واداده بودم.»  
«گفتم که...»

یهو دیدم شاپور پرید تو حرفش. گفت: «زوری که نیست، داشم.  
هر کی خواست خودش می‌گه. رد کن بیاد اینجا!»  
پسر، تا حالا کلفت‌تر از صدای شاپور نشنیده بودم. وقتی هم  
حرف می‌زد، عین گرازها خیرخیر می‌کرد. جدی می‌گم. شاید هم واسه  
خاطر اون کوفتی بود که صدایش این‌ریختی شده بود. اسمال  
تشکیلاتو رد کرد به شاپور. پسر، من چقدر خنگم. وقتی شاپور دم و  
دستگاه رو گرفت دستش، تازه یادم افتاد دست چپش فلجه. ولی با  
همون یه دست این قدر وارد بود که نگو. خیلی دلم می‌خواست  
بدونم چه بلایی سر اون یه دستش اومده. انگار یه بار شنیده بودم از  
ماشین پرت شده بیرون یا یه چیزی تو همین مایه‌ها. ولی باور کن هر  
چی فکر می‌کنم ببینم کی این حرفو بهم زده، یادم نمی‌آد. شاید هم  
اصلاً تو خواب دیده بودم. به هر حال همیشه تو ذهنم این بوده که از  
ماشین پرت شده.

چای مو هم زدم و یه قلب رفتم بالا. اسمال زد رو زانو جواد و  
گفت: «خلاصه داشتم واسه ت می‌گفتم. اگه یارو دبه در نیاره، تا آخر

هفته قول نومه‌ش کرده‌یم.»

جواد گفت: «محلش کجاس؟»

اصلاً نمی‌فهمیدم دارن درباره‌ چی حرف می‌زنن. اسمال گفت:

«گفتم که، عشقی. ما رو گرفتی‌ها.»

بهمن گفت: «تو مولوی‌یه.»

اسمال گفت: «بر خیابونه. تو بمیری، جاش حرف نداره. تا به دو

ماه دیگه هم دوسه‌میلیون توش جنس می‌ریزم.»

یه بسته سیگار از تو جیب پیرهنش درآورد و گرفت جلو جواد.

جلو من هم گرفت. با اینکه خیلی هوس کرده بودم، ولی برنداشتم.

فکرشو بکن وقتی شروع می‌کردم به چس دود کردن، چه آبرویی ازم

می‌رفت. تازه، ترسیدم جواد هم ناراحت بشه که از اسمال سیگار

گرفتم. از اون فکرهای الکی.

اسمال دوباره زد رو زانو جواد. همیشه تو عمرم حالم از این کار

به هم می‌خورده. گفت: «بالاخره نگفتی پاکاری یا نه؟»

شاپور با همون صدای کلفتش که انگار از ته چاه درمی‌اومد، گفت:

«دنبال به لوطی می‌گردیم عین خودت که فقط بیاد وایسه اونجا.»

جواد گفت: «گفتم که، من حالا گرفتارم.»

اسمال گفت: «دستخوش، آق جوات. تو که هیچ رقم با ما

نمی‌سازی.»

بقیه‌ جای مو‌یه ضرب رفتن بالا. جواد درآومد گفت: «اگه

نمی‌ساختم که حالا اینجا نبود.»

اسمال گفت: «ما داریم و نداریم یه آق جوات داریم که خیلی

نوکرشیم.»

بهمن قوری رو برداشت و بهم اشاره کرد باز هم چای می خورم یا نه، اسمال گفت: «پرسیدن نداره، بریز براش، اوسا.»

با سر اشاره کردم که نمی خورم. قوری رو گذاشت کنار سینی و باشد رفت تو حیاط و دیدم انگار رفت طرف در. جواد تموم مدت داشت نگاهش می کرد. شاپور گفت: «کارمون عین اون وقتهاست. فقط این دفعه جاش بهتره. نه می خوایم سرمایه بیاری نه چیزی. به جوری هم باهات تا می کنیم که خودت دیگه ول نکنی.»

جواد هنوز داشت بیرونو نگاه می کرد. اسمال گفت: «ما همه جوره برای رفیقهامون مایه می داریم، عشقی.»

به نگاه هم به من انداخت. گفت: «مگه نه، بچه؟»

اصلاً نمی دونستم چی بگم. فقط سرمو تکون دادم. جواد سیگارشو تو سینی خاموش کرد. گفت: «پا این بساط، آدم حرف مفت زیاد می زنه.»

پسر، اینو که گفت، دیدم جفت شون عین برق گرفته ها زل زدن بهش. شاپور گفت: «وایسا بینم، یعنی می فرماین از اون وقت تا حالا داریم زر مفت می زنیم.»

اسمال گفت: «خیلی کارت درسته، عشقی.»

جواد گفت: «تو واسه رفیقات مایه می داشتی، با کله نمی داشتی تو دماغ شون.»

شاپور تشکیلاتو ول کرد رو سینی. گفت: «دوزاری ت افتاد، اسی. سرکار تشریف داریم.»

اسمال گفت: «فقط دلم می خواد ببینم کی رفته گوزگوز کرده.»

پسر، اوضاع بدجوری داشت بی ریخت می شد. باورکن دیگه فکر

نمی‌کردم جواد این حرفها رو پیش بکشه. فکر می‌کردم بی خیال شده. راستش تو دلم خوشحال هم بودم. ولی حالا قضیه داشت فرق می‌کرد. جواد دوباره دراومد گفت: «تو آگه وجود داشتی با هم قدب درمی‌افتادی، نالوطی، نه بچه بدبختو بیاری نشئه‌ش کنی و عین کیسه‌بوکس بیفتی به جونش.»

اسمال داد زد: «گه خورده اومده زر زده.»

یه دفعه هم یقه منو گرفت و کشیدم طرف خودش. گفت: «به اون بچه محل سوسول تون بگو، آگه ببینمش، جرش می‌دم. بهش بگو این دفعه دماغ شو پکوندم، دفعه دیگه خودشو می‌پکونم.»

تا جایی که می‌تونستم سرمو کشیدم عقب. گفتم الانه که با اون کله گنده‌ش بکوبه تو دماغم. ولی یهو دیدم یه چیزی عین برق از کنار سرم رد شد و خورد تو صورتش. یه صدایی هم کرد که نگو. اسمال پخش زمین شد. صورتش هم پر خون شده بود. جواد یهو پرید روش. همون‌طور هم داد زد به من گفت برم بیرون. پریدم دم در و کفشهامو پوشیدم. شاپور رو زانوهایش بلند شده بود. جواد دستشو گذاشته بود رو گردن اسمال. داد زد گفت: «آگه راست می‌گی پاشو، تنی لش، ببینم جیگرشو داری بزنی تو دماغ من یا نه!»

یهو هم مشت شو برد بالا. پسر، اسماله پایون کرده بود. جم نمی‌تونست بخوره. گفتم الانه که بزنه دماغ و دهن و همه رو صاف و صوف کنه. ولی نزد. کاش زده بود. دوباره بلند گفت: «به ارواح خاک بابام، آگه یه دفعه دیگه پاتو گذاشتی تو محل، قلم پاتو می‌شکونم.»

یهو دیدم شاپور دستشو گذاشت رو یقه‌شو و پیرهن شو جر داد و عین دیوونه‌ها داد زد: «اسمال! اسمال!»



هنوز این نعره‌ها تو گوش مه. هیچوقت بادم نمی‌ره. خیلی شبها شده که تو خواب صداشو شنیده‌م که داره داد می‌زنه اسمال و یهو از خواب پریده‌م. همون‌طور هم پاشد رفت طرف جواد که داشت از رو سینه اسمال پا می‌شد. گفت: «بیای جلو، سوراخ سوراخت می‌کنم.» ولی شاپور عین خیالش نبود. داشت می‌رفت جلو. همه‌ش منتظر بودم جواد یه چیزی در بیاره. همه‌ش منتظر بودم عین اون وقت، تیغه چاقوش از وسط مشتش بزنه بیرون. ولی نزد. شاپور هنوز داشت می‌رفت جلو. نمی‌تونستم صورت شو ببینم، چون پشتش به من بود. یهو دیدم سرش پنج‌شیش دفعه پشت سر هم تکون محکم خورد. پسر، جواد آمونش نداده بود. گرفته بودش به باد مشت. ولی شاپور ول کن نبود. اصلاً انگار نه انگار که اون همه مشت خورده بود تو صورتش. یهو چشمم افتاد به اسمال که نیم‌خیز شده بود. یه چیزی هم تو دستش برق می‌زد. داد زدم: «جواد! جواد!»

می‌تونستم برم جلو. می‌تونستم خبر مرگم اون نانچیکوی کوفتی مو در بیارم و برم جلو و اقلکم از پشت هم‌چین بزنم تو اون سرش که پس بیفته. ولی نرفتم. ترسیدم برم. همون‌جا وایساده بودم و داشتم نگاهشون می‌کردم. جیگر اینو که برم جلو نداشتم. اصلاً چرا منو دنبال خودش آورده بود؟ باید می‌دونست من مال این حرفها نیستم. باید می‌دونست من جریزه‌شو ندارم.

اسمال یهو از جاش پرید و رفت طرفش. ولی اصلاً نفهمیدم چطور شد. دیدم نلوتلو خورد و او مد عقب. دوباره رفت جلو. بعد یه چیزی احساس کردم. احساس کردم جواد تو این گیر و دار یه نگاه بهم انداخت. اینو جدی می‌گم. هنوز اون نگاه یادمه. تا آخر عمرم

یادمه. داشت بهم می‌گفت از اونجا برم. قسم می‌خورم که این عین حقیقته. نمی‌خواست اونجا وایسم. ولی من همون‌طور، پشت اون در شیشه‌ای، عین کسی که برق گرفته باشش، خشک شده بودم. منتظر بودم جواد اون چاقوی لعنتی رو دربیاره. ولی درنیورد. نمی‌دونم چرا. جداً نمی‌دونم چرا. تا حالا هزار دفعه این سوالو از خودم پرسیده‌م. ولی هیچوقت نفهمیده‌م. این قدر همه‌شون نزدیک هم بودن که دیگه نمی‌شد فهمید چی به چی به. ولی یهو چاقوی شاپورو دیدم. پسر، تیغه‌ش این قدر پهن بود که نگو. تا حالا تو عمرم به همچین چیزی ندیده بودم. می‌خواستم داد بکشم. عریده بکشم، ولی حتی دیگه صدام دز نمی‌اومد. سر جام خشک شده بودم. صورت جوادو می‌دیدم که سرخ سرخ شده بود و دهنش باز مونده بود. شاپور دوباره اون چاقورو فرو کرد تو پهلویش. تا ته فرو کرد. پسر، یهو برگشتم و دویدم. تا اون‌جا که پاهام جون داشت، دویدم طرف در باغ. ولی فاصله‌ش این قدر زیاد شده بود که فکر کردم دیگه هیچوقت بهش نمی‌رسم. بالاخره وقتی رسیدم و داشتم چفت کوفتی شو باز می‌کردم، به ضربه خیلی بد جور خورد تو پهلوم و پخش زمین شدم. داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم. نفس تو دلم پیچیده بود. داشتم می‌مُردم. یهو چشمم افتاد به هیکل گنده بهمَن که وایساده بود بالای سرم. عریده زدم گفتم: «کثافت‌های لجن!» فحش‌های دیگه هم دادم که حالا اصلاً یادم نیست. دیگه اصلاً دست خودم نبود. یهو دیدم پای کوفتی شو گذوشت رو بازوم و از کنار در پرتم کرد اون‌ور. دوباره چفت درو انداخت و اومد طرفم. رو همون خاک و خولها پنج شیش تا غلت زدم و هر جور بود پاشدم. داشت می‌اومد طرفم و زل زده بود تو

صورتتم. عین برق خم شدم و نانچیکومو درآوردم و به طرفش تو هوا چرخوندم. عین دیوونه‌ها داشتم می چرخوندمش. باور کن اصلاً نفهمیدم چی شد، ولی یهو دیدم خم شد و دستهاشو گذوشت رو صورتش. حتی تو اون تاریکی هم می دیدم که پیرهنش پر خون شده. پسر، خورده بود صاف تو اون دماغ گنده‌ش. دیگه معطلش نکردم. دویدم طرف در. زانومو فشار دادم به پایین در و چفت شو باز کردم و پریدم رو موتور. گندش بزنی. تو اون یه ثانیه، هزارتا هندل زدم، ولی معلوم نبود چه مرگش شده. یهو هم دیدم بهمن، همون طور که دستش رو دماغش بود، اومد بیرون. از رو موتور پریدم پایین و فرمون شو گرفتم و هفت هشت متر باهاش دویدم و دوباره پریدم بالا. گذوشتم تو دنده و کلاچو ول کردم. پسر، داشت عین چی می دوید. دو متر هم باهام فاصله نداشت. باور کن حتی احساس کردم به دستی چیزی هم خورد به موتور. ولی یهو روشن شد و عین چی از جاش کنده شد. پسر، تو اون سنگ و کلوخها، هر دفعه موتور یه متر، دو متر از زمین می پرید، ولی باز هم شُلش نکردم. تموم راهو تخته گاز رفتم.



درست وقتی پیچیدم تو خیابون مون، زدم به یه بابایی که یه کیسه برنج رو شونه‌ش بود و داشت می‌رفت اون‌ور خیابون. پسر، خودش و کیسه‌ش رفتن رو هوا. خودم هم پرت شدم یه‌ور دیگه. موتور فرهاد هم داغون شد. وقتی پاشدم، دیدم آستین دست راستم حسابی جر خورده. دستم هم زخم شده بود. کشیده شده بود رو آسفالت و پوستش رفته بود. ظاهراً چیز مهمی نبود، ولی بهش دست که می‌زدم، دادم می‌رفت هوا. ولی پای اون یارو پیرمرده، همون که زده بودم بهش، آس و لاش شده بود. دیگه نمی‌تونست از جاش جم بخوره. پاش نشکسته بود، حتی زخم هم نشده بود، ولی دیگه نمی‌تونست راه بره. برنجهاش هم پخش شده بود وسط زمین. راستشو بخوای توقع داشتم هر چی از دهنش درمی‌آد، بهم بگه. ولی نگفت. بلندش که کردم، دراومد گفتم: «خدا پدرتو بیامرزه که نداشتی بری.» فقط همین. می‌خواست من برسونمش. حق هم داشت. من این

بلا رو سرش آورده بودم. باید بیشتر از اینها ازم می خواست. تو اون کیسه ش دیگه یه ذره برنج هم نمونده بود. آوردم و بهش گفتم سوار شه. خونه شون زیاد از اونجا دور نبود. تو راه هم یه ریز نصیحتم کرد. اصلاً گوش نمی دادم. همه ش تو فکر جواد بودم. اون نگاه آخرش مدام جلو چشمم بود.

پیرمرده رو پیاده کردم جلو در خونه شون. ول نمی کرد. هنوز داشت یه چیزهایی می گفت. تو مایه های اینکه اگه خودم و خونواده مو دوست دارم، باید یه ذره یواش تر برم و از این حرفها. ولی اصلاً حواسم نبود. گازشو گرفتم و از تو کوچه شون اومدم بیرون. پسر، حالم این قدر خراب بود که نگو. همه ش اون لحظه که جواد دست شو گذوشته بود رو پهلوش و دهنش باز مونده بود، جلو چشمم بود. یه دفعه هم به خودم گفتم جواد دیگه نیست. جواد دیگه زنده نیست. جواد و کشته ن. به خودم گفتم همین دو ساعت پیش بود که با هم نشسته بودیم رو موتور و یهو زدم زیر گریه، و این قدر گاز دادم که دیگه صدای گریه های خودمو نمی شنیدم. داشتم عریده می زدم و گریه می کردم. جواد دیگه زنده نبود. وقتی رسیدم، موتور و گذوشتم تو پارکینگ. تازه یادم افتاده بود که ممکنه تو خونه فهمیده باشن که سرِ درسم نبودم و از این حرفها. ولی چراغهامون خاموش بود. معنی ش این بود که همه شون خوابیده ن. یه ذره رفتم عقب و رو پشت بومو نگاه کردم. این قدر تند اومده بودم که چشمهام عین چی می سوخت و پلکهام از هم باز نمی شد. همه جا رو تاری دیدم. این قدر همونجا وایسادم و زل زدم به بالا که بالاخره یه نوری دیدم. سه چهارتا سنگ از رو زمین برداشتم و پرت کردم رو پشت بوم. یکی ش هم خورد به

شیشه پنجره آپارتمان بالایی مون و به صدای بدی داد. ولی چراغش روشن نشد. چندتا سنگ دیگه هم انداختم تا بالاخره دیدم نادر الاغ اومد لب دیوار. گفتم: «بیا درو باز کن!»

پسر، از جاش تکون نمی خورد. زل زده بود بهم. گفتم: «بیا درو باز کن!»

رفتم و ایسادم پشت در. یه ذره وقت بعد دیدم اومد پایین و درو باز کرد. پسر، منو که دید کف کرد. ماتش برده بود. گفتم: «چی شده؟»

«کسی که سراغ منو نگرفته؟»

«نه، فقط خواهرت یه بار صدات کرد. چرا این ریختی شده‌ی؟»

گفتم: «ببین، من الان دیگه نمی تونم برم تو خونه. می خوام بری موبایل باباتو برام بیاری.»

«برای چی؟ چی شده؟»

«هیچی، می خوام یه تلفن بزنم به فرهاد.»

«آخه، چی شده، لامسب؟ چرا این قیافه شده‌ی؟»

ولکن نبود. گفتم: «هیچی بابا، دعوا مون شد.»

«باکی؟ اصلاً رفتین سراغ جواد؟»

«آره، با اون رفتیم سراغ اسمال اینها. گفتم برو اون موبایل گهو وردار بیارا!»

«یواش، الاغ! چرا داد می زنی؟ همه خوابن.»

مزخرف می گفت، چون اصلاً داد نمی زدم. گفتم: «ببین، اگه می تونستم می رفتم خونه خودمون تلفن می کردم.»

گفت: «حالا جواد کجاس؟»

الکی گفتم: «رسوندمش سر کوچه شون.»

به خودم گفتم نباید چیزی بگم. نادر می رفت همه جا پخش می کرد. اصلاً هیچکس نباید می فهمید. حتی پیش خودم گفتم بیخود به نادر گفتم رفتیم اونجا و دعوا کردیم. باید یه چاخانی چیزی سر هم می کردم. باید خبر مرگم بهش می گفتم تصادف کردم و از این حرفها. ولی دیگه گفته بودم. نادر الاغ هم از جاش تکون نمی خورد. واسه همین از تو در کشیدمش بیرون. گفتم: «من باید یه تلفن به فرهاد بزنم، حالی ته. مورتورش دست منه.»

راستش می ترسیدم اگه یه ذره دیر کنم، خرشه و تلفن کنه این ور و اون ور. نادر گفت: «من می رم. ولی معلوم نیست بتونم بیارمش.»

«من بمیرم یه کاریش بکن. من نمی تونم برم خونه.»  
دیگه هیچی نگفت. وقتی داشت می رفت طرف آپارتمان شون، گفتم: «من می رم رو پشت بوم.»

درو زدم به هم و رفتم رو پشت بوم. دوسه مشت آب زدم به صورتم و رفتم دراز کشیدم رو پتو. دوباره گریه گرفتم. خیلی جلو خودمو گرفتم که نزنم زیر گریه، ولی نشد. صدای پای نادر که شنیدم، دوباره پریدم رفتم چندتا مشت دیگه آب زدم به سر و صورتم و یه ذره همون طوری لفتش دادم. وقتی سرمو برگردوندم، دیدم نشسته رو پتو و زل زده بهم. گفتم: «آوردیش؟»

از تو جیبش درآورد. گرفتمش و بلافاصله شماره خونه فرهاد اینها رو گرفتم. رو بوق دوم گوشی رو برداشت. گفت: «الو.»

پسر، خفه خون گرفته بودم. بغض گلومو گرفته بود و نزدیک بود بزنم زیر گریه. ولی خیلی بد می شد. هر جور بود جلو خودمو گرفتم و دراومدم گفتم: «مورتو آوردم خونه خودمون.»



«کی او مدین؟»

«همین حالا.»

«جواد هم پیش ته؟»

پسر، دوباره لال مونی گرفتم. یادم افتاد به نادر گفتم رسوئدمش در خونه و از این حرفها. به فرهاد هم همینو گفتم. گفت: «خب، چی شد؟ رفتین؟»

گفتم: «ببین، من و تو بهتره به مدت همدیگه رو نبینیم. مونتو تو هم می دم نادر برات بیاره.»

اصلاً نمی دونم چرا یهو خبر مرگم این حرفو زدم. نمی دونم موضوع ترس بود یا چیز دیگه، ولی گفتم. فرهاد هم دراومد گفت: «مگه چی شده؟»

نادر سرش رو کتاب بود، ولی معلوم بود گوشش به حرفهای ماس. فرهاد گفت: «با توام، کامران! گوشش دست ته؟ الو.»

گفتم: «الو.»

«چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ دعواتون شد؟»

پسر، به لحظه عین سگ پشیمون شدم که بهش زنگ زدم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود. گفتم: «آره، دعوا مون شد.»

«خب؟»

واقعاً به لحظه نزدیک بود همه چیزو براش بگم. ولی جلو خودمو گرفتم. اون نادر الاغ هم صاف نشسته بود پهلوام. گفتم: «جواد اسمالو تا خورد زد. منم با نانچیکو زدم تو دماغ بهمن.»

اینو که گفتم، نادر زل زد تو صورتم. فرهاد گفت: «این تن بمیره، کامران؟ شاپور چی کار کرد؟»

«نبودش. فقط اسمال اونجا بود و اون یارو غوله، بهمن.»

گفت: «من بمیرم، ز دین شون؟»

دلم می خواست گوشی رو قطع کنم، چون داشت حالم از مزخرفاتی که سر هم کرده بودم، به هم می خورد. گفتم: «فقط یادت باشه به مدت اینجاها آفتابی نشی. اسمال بدجوری از دستت شاکی یه.»

پسر، دیگه صداش در نیومد. باز هم دراومدم گفتم بهتره به مدت همدیگه رو نبینیم و از این حرفها. عین سگ ترسیده بود. تلفنو که قطع کردم، نادر باشد بردش پایین. من دراز کشیدم رو پتو. فقط دلم می خواست بخوابم. دلم می خواست همه چی یادم بره. باور کن اون موقع هنوز اون چیزهایی رو که دیده بودم، باور نکرده بودم. فکر می کردم خبر مرگم خواب دیدم. اینو جدی می گم. یه ذره وقت بعد دیدم دوباره سر و کله نادر پیدا شد. فکرشو بکن چه قیافه درب و داغونی داشتم که بدبخت اصلاً جرأت نکرد بهم بگه بشینم و باهاش درس بخونم. حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد. فقط می دیدم هر دفعه داره زیرچشمی نگام می کنه. فهمیده بود یه مرگیم هست، واسه همینم هیچی نگفت. یه خرده بعدش از خستگی بیهوش شدم.

فرهاد ظهر تلفن کرد. گفت با شوهرخواهرش صحبت کرده و فرار شده عصر بره کلید باغ شونو بگیره. بهش گفته بود فقط سه چهار روز می‌خوایم بریم اونجا، ولی گفت نموم هفته رو هم بمونیم، اشکالی نداره و از این حرفها. دیگه بهتر از این نمی‌شد. فقط مونده بود پدرمادرمو راضی کنم، واسه همینم رفتم سراغ خواهرم و کشکی گفتم یکی از بچه‌های کلاس مون که با من هم خیلی رفیقه، می‌خواد با خونواده‌ش بره شمال و از من هم خواسته دنبال شون برم. کلی هم چس‌ناله کردم که خیلی وقته نرفته‌م مسافرت و بعد از این همه درس خوندن، می‌خوام برم یه آب و هوایی تازه کنم و از این حرفها. ازش خواهش کردم بره با بابام حرف بزنه، یه جوری راضی‌ش کنه که بذاره برم. این قدر بهش التماس کردم تا دلش برام سوخت. بعضی وقتها همین طوره. کلی باید بهش التماس کنی، تا یه کاری واسه‌ت بکنه. بعضی وقتها هم بلافاصله هر چی بهش بگی، گوش می‌ده. آدم

هیچوقت سر از کار این زنها در نمی‌آره. خلاصه قبول کرد و اوّل رفت با مادرم صحبت کرد که خود من هم بودم. مادرم زیاد سخت نمی‌گیره، ولی بعضی وقتها که رو مودش نباشه، عین خواهرم گیر می‌ده و نمی‌ذاره کاری رو که می‌خوام، بکنم. یادمه تو دوره دبستان، انگار سال سوم چهارم بودم، یه بار قرار بود با داییم برم اصفهان. تو بازارش یه کاری داشت. یه مقدار پول از یه نفر طلبکار بود و می‌خواست بره بگیره. فکرشو بکن، پسردایی‌هام هم بودن. خیلی خوش می‌گذشت. اصلاً همونها کیرم شو انداختن تو پاچهم. مادرم هم قول داد که می‌ذاره برم. ولی درست همون صبحی که او مدن در خونه دنبالم، پاشو کرد تو یک کفش که نمی‌شه برم. پسر، هیچوقت یادم نمی‌ره. عین بارون اشک می‌ریختم و بهش التماس می‌کردم بذاره برم. ولی نداشت. راستشو بخوای خیلی تو روحیه‌م تأثیر گذاشت. اینو جدی می‌گم. خلاصه اگه رو مودش نباشه، هیچ‌رقم نمی‌شه باهاش کنار او مد. ولی خوشبختانه وقتی خواهرم بهش گفت، قبول کرد. گفت خودش با بابام حرف می‌زنه.

سرتو درد نیارم. بابام هم بالاخره، بعد از کلی مین مین کردن و این حرفها، قبول کرد. ولی گیر داد که باید شماره خونه پسره رو بدم. بهش گفتم آخه آرمین اینها - گفته بودم اسم پسره آرمین نجاتبخشه - که کسی تو خونه شون نیست. همه شون دارن می‌رن مسافرت. این قدر مزخرف گفتم، این قدر شو و ور به هم بافتم تا قبول کرد.

قرار شده بود صبح زود راه بیفتیم. چیزهایی رو که می‌خواستم و مطمئن بودم تو خونه نمی‌ذارن دنبالم ببرم، بردم تو پارکینگ و یه گوشه قایم کردم. تفنگ بود با یه بسته ساچمه و کفشهای اسکیت و

نانچیکو و همون پنجه بوکس که جواد بهم داده بود. ساک مو هم آماده کرده بودم. قرار شده بود فرهاد سر ساعت هفت بیاد وایسه سر کوچه پایینی.

ساعت شیش با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. خیلی یواش لباسهامو پوشیدم و ساک مو برداشتم و از تو اتاقم اومدم بیرون. همه شون خواب بودن. تا ساعت نه و ده هم هیشکی بیدار نمی شد. روزهای جمعه همیشه خونه مون همین طور بود. پسر، وقتی درو باز کردم، یه صدایی اومد. فکر کنم صدای خواهرم بود، شاید هم مادرم. داشتن منو صدا می کردن. گوش ندادم. درو بستم و عین فشفشه رفتم پایین. از تو پارکینگ وسایل مو برداشتم و تا سر کوچه پایینی رو با اون پای داغونم دویدم. یه ربع به قرارمون مونده بود. یه ذره همونجاها پلکیدم و بعدش نشستم کنار خیابون. یهو دیدم یه پیکان زرد عین برق از تو کوچه روبه رویی مون دراومد و اومد طرفم. عین قرقی خودمو پرت کردم پشت درختهای تو پیاده رو و کمرم خورد نو جدول اونوری. تا اومدم نگاه کنم کی توش نشسته، رفته بود. داشت عین چی می رفت. نفهمیدم کی ان، ولی چهار پنج نفری توش نشسته بودن. شاید هم اصلاً اونها نبودن. ولی دیگه از جام تکون نمی تونستم بخورم. داشتم از کمردرد می مُردم. بدجوری داشت تیر می کشید. به پام هم خیلی فشار اومده بود. هر جور بود نشستم لب جدول و پاچه مو زدم بالا و چسبهای کنار گازو کندم. طوریش نشده بود. ولی تموم جونم درد می کرد. یهو صدای موتور فرهادو شنیدم. سرمو از لای درختها آوردم بیرون و تو خیابونو نگاه کردم. اومد وایساد سر کوچه. صداش کردم و بهش اشاره کردم بیاد نزدیکم. بعدش هم قضیه

رو برایش گفتم. وقتی سوار شدم، گفتم اندازه از تو کوچه‌ها بره. حدود نیم ساعت بعد رسیدیم باغ‌شون. پسر، عجب جایی بود. زیاد بزرگ نبود، ولی پراز دار و درخت بود. یه استخر کوچیک هم کنار ساختمون بود که آب نداشت. خیلی حیف شد. فرهاد منو برد تو ساختمون و همه جا رو نشونم داد. پسر، شیک‌تر از اونجا تو عمرت ندیدی. دوبلکس بود و دوتا حموم داشت با سه تا دستشویی و یه آشپزخونه بزرگ که می‌تونستی توش گل کوچیک بازی کنی. چهارتا اتاق خواب هم داشت. به در و دیوارهاش هم یه عالمه تابلو آویزون کرده بودن. عجب خلهایی! همه‌شون عکسهای خونوادگی بود. ولی همه جاش یه بویی می‌داد. بوی گند نبود، ولی یه جوری بود. زیاد خوشم نمی‌اومد. ولی دوسه ساعت که موندیم، دیگه حسش نمی‌کردم. بعدش هم با فرهاد رفتیم یه سری خرت و پرت خریدیم و برگشتیم، چندتا کنسرو لوبیا و سه چهارتا تن ماهی و یه عالمه چیپس و پفک نمکی و این چیزها. تا ظهر هم یه عالمه شو خوردیم. خیلی حال داد. بعدش هم من تفنگ مو برداشتم و رفتیم نشستیم رو صندلی‌های تو ایوون و جفت‌مون عین دیوونه‌ها زل زدیم به درختها. پسر، پر گنجشک بود، ولی همه‌شون لای درختها بودن. فقط صداشونو می‌شنیدیم. آخرش هم مجبور شدیم بریم زیر درختها. من پنج شیش تا تیر انداختم، ولی یکیش نخورد. بعدش فرهاد گرفت و فرت فرت زد انداخت شون. هر دفعه که نشونه می‌گرفت، یکی شونو می‌نداخت. عشق کردم. دست‌نشونش حرف نداشت. بعدش هم نشستیم رو همون صندلی‌ها و فرهاد دونه‌دونه پرهاشونو کند. خیلی وارد بود. آماده‌شون که کرد، رفتیم تو و شستیم شون و زدیم به سیخ. بعدش هم

رو گاز کباب شون کردیم. پسر، خیلی کوچولو بودن. یه لقمه هم نمی شدن، ولی خیلی حال داد. بیشترش هم واسه این بود که خودمون شکارشون کرده بودیم. بعد دوباره زدیم بیرون و از یه جا تر تجریش، یه نوشابه خائواده خریدیم و برگشتیم. فرهاد یه فیلم بزن بکش گذوشت تو ویدئو. جفت مون دراز کشیدیم پای تلویزیون و همه نوشابه‌ها رو با یه عالم چیپس و سس خوردیم و فیلمو تماشا کردیم. خیلی مزخرف بود. البته یه وقت فکر نکنی از فیلمهای بزن بکش خوشم نمی آد، ولی این یکی اصلاً سوژه نداشت. همین طور الکی می زدن همدیگه رو می کشتن. ما که هیچی نفهمیدیم. فقط داشتیم عین قحطی زده‌ها چیپسها رو تندتند می چپوندیم تو دهن مون.

فیلم که تموم شد، فرهاد یادم انداخت باید یه زنگ بزنم خونه و بگم رسیده‌م. خوشبختانه پدرمادرم نبودن. فقط خواهرم بود. بهم گفت کم کم داشتن نگرانم می شدن و از این حرفها. کشکی گفتم تازه رسیدیم و حسابی جاشون خالی یه. گفتم آرمین و پدرمادرم هم خیلی بهشون سلام می رسونن. پسر، تو عمرت خالی بند تراز من پیدا نمی کنی. خواهرم گفت متقابلاً من هم بهشون سلام برسونم و از طرف بابامان ازشون تشکر کنم. گفتم باشه و خدا حافظی کردم. راستشو بخوای خیلی حالم گرفته شد. خیلی احساس بدی داشتم. به خودم گفتم الان همه شون فکر می کنن من رامسرم و داره خیلی بهم خوش می گذره. یهو خیلی دلم بر اشون تنگ شد. حتی برای اون نادر الاغ که مدام تو سر و کله همدیگه می زدیم. راستش این فکرها خیلی حال مو گرفت. فرهاد هم فهمیده بود، ولی به روش نمی آورد.

عصر دوباره رفتیم نشستیم رو صندلی‌های تو ایوون و سیگار کشیدیم. بعدش من شروع کردم به مسخره‌بازی درآوردن. می‌خواستم فکر نکنه ناراحتم و حالش گرفته شه. شروع کردم ادای آدم‌هایی رو که می‌شناختم درآوردم. خیلی وقتها این کارو می‌کردم، بخصوص سر کلاس. یه موقع‌هایی که معلم نداشتیم، مبصرمون می‌گفت بیام و ایسم پا تخته و ادای معلم‌مونو در بیارم. بچه‌ها عشق می‌کردن و هرهر و کرکرشون می‌رفت هوا. یه بار هم ادای مدیرمونو درآوردم. یه حرومزاده‌ای هم رفته بود رسونده بود بهش. همون فرداش خواستن مو و نزدیک بود کارم بکشه به اخراج. هیچوقت نفهمیدم کی رفته بود لاپرت مو داده بود. اگه می‌فهمیدم، یه بلایی سرش می‌آوردم که هیچوقت یادش نره. اینو جدی می‌گم. خلاصه ادای همه رو درآوردم. دست آخر هم ادای بابای خودشو درآوردم. گشادگشاد راه رفتم و هر دفعه دستهامو دو متر از هم باز کردم. اولش از خنده مرد، ولی بعد که لپهامو باد کردم و چشمهامو چپ کردم، خیلی بهش برخورد. نشون نمی‌داد، ولی معلوم بود دلخور شده.



شب شامو رفتیم بیرون. رفتیم پیتزا پترو، روبه روی پارکت ملت، و نفری به پیتزا مخصوص سفارش دادیم و هرکدام نفری هزار و سیصد سلفیدیم. پسر، خیلی حال داد، ولی فکر کردم آگه قرار باشه همین طوری خرج کنم، روز سوم پولهام خلاصه. اصلاً پونزده هزار تومن دنبالم آورده بودم. اون هم با هزار بدبختی. یعنی راستش ده هزار تومن از بابام گرفته بودم و پنج هزار تومن هم از مادرم. قرار هم بود یعنی خبر مرگ مون تا آخر هفته اونجا بمونیم. ولی با همه اینها خیلی حال داد. روش هم یه نخ سیگار روشن کردیم. فرهاد شروع کرد به تعریف کردن از یه فیلم وحشتناک که گفت می خواد امشب بذاره. انگار اسمش خانه وحشت بود یا یه همچین چیزی. یه ذره شوکه تعریف کرد، گفتم بذاره امشب خودم ببینم، چون مزهش می ره. سیگارها رو کشیدیم و پریدیم رو موتور و رفتیم طرف باغ. تو میدون تجریش گفتم یه جا نگه داره و پریدم رفتیم یه نوشابه خانواده خریدم،

چون هر وقت پیتزا می خورم، روش باید به بشکه آب بخورم، تا تشنگیم رفع بشه. ولی نوشابه به حال دیگه می داد. پسر، خیابونها هم خیلی شلوغ بود. سگ صاحب شو نمی شناخت. اصلاً حال نمی داد بریم تو باغ. واسه همینم رفتیم نوشابه‌ه رو گذاشتیم و دوباره زدیم بیرون. فرهاد عشقش کشیده بود بریم کوه و یه قلیون مَشتی بزنیم. از اونجا هم تا کوه یه دقیقه راه بود. معطلش نکردیم. عین برق رفتیم اونجا. پسر، کیپ تا کیپ ماشین پارک بود. موتور و تا جایی که می شد، بردیم بالا و گذاشتیم کنار چندتا موتور دیگه که اونجا پارک بود. اون یارو هم که یعنی مسئول اون یه قسمته، یه فیش داد دستمون که یعنی قبض پارکینگ و از این حرفها. طرف از اون حرومزاده‌ها بود. فرهاد گفت اصلاً خود این یارو رئیس کل دزدهاس. خلاصه یه عالم قفل زد به موتورش و با هم رفتیم بالا. می خوام یه چیزی رو بهت بگم. قشنگ‌ترین جای تهرون دربنده. اگه نمی دونستی بدون. بخصوص شبها که رستورانها و مغازه‌ها چراغهاشونو روشن می کنن. هواش هم معرکه‌س. مطمئن باش اونهایی که اونجا زندگی می کنن، دویست سال عمر می کنن. اینو جدی می گم.

یه ذره که رفتیم بالا، فرهاد یکی از رستورانها رو نشون داد و گفت بریم توش. رفتیم نشستیم رو یکی از همون تختها که روش گلیم پهن کرده‌ن و به اون یارو گارسونه گفتیم برامون چای بیاره با لیموترش و خرما و قلیون. عین برق رفت آورد. چای مونو که می خوردیم، فرهاد داشت آدمهایی رو که از جلو رستوران رد می شدن و می رفتن بالا، سُک می زد. تک و توک هم می رفتن پایین. یهو دراومد گفت: «مزه‌س اسمال اینها رو اینجا ببینیم.»

پسر، برق سه‌فاز از کله‌م پرید. گفتم: «مگه اینجام می‌آن؟»  
سرشو تگون داد و شروع کرد به قلیون کشیدن. گفتم: «تو از کجا  
می‌دونی؟»

«من تا حالا صد دفعه با اسمال اومدم اینجا. یه شب هم با شاپور  
اومدیم. همه اینجا می‌شناسنش.»

حقیقتش بود می‌زدم تو اون ملاجش که صدا سگ کنه. گفتم: «پس  
مگه خل شده‌ی ما رو ورداشتی آورده‌ی اینجا؟»

«فکر نکنم امشب بیان.»

«از کجا می‌دونی نمی‌آن؟»

«جمعه شبها نمی‌آن. اگه پنج‌شنبه بود، ممکن بود بیان.»

«آخه، تو از کجا این قدر مطمئنی. یه وقت دیدی پیدا شون شد.»

پسر، از وقتی اینو گفته بود، همه‌ش داشتم این‌ورو و اون‌ورو نگاه  
می‌کردم. همه‌ش فکر می‌کردم حالاس که از یه سوراخی جایی در بیان  
و بالای سرمون سبز شن. راستشو هم بخوای واسه خاطر خودم نبود  
که می‌ترسیدم. همه‌ش تو فکر خواهرم و بابامانم بودم. بیچاره‌ها  
فکر می‌کردن پسرشونو فرستاده‌ن مسافرت بره خوش بگذرونه. مادرم  
شب قبلش واقعاً خوشحال بود که بابام گذوشته برم. اون وقت فکر کن  
با هیکل سوراخ‌سوراخ تو در بند پیدام می‌کردن. مادرم حتماً سگته  
می‌کرد. اینو مطمئنم. دلم براشون سوخت. دلم برای خودم هم  
سوخت. برگشتم گفتم: «بیخود نیست زدن دخل تو آوردن.»

تندتند داشت به قلیونه پک می‌زد. گفت: «چطور؟»

«چطور نداره. تو مخت خرابه. پاشو بریم!»

«باشین، بابا. نترس! امشب نمی‌آن. می‌اومدن خودم نمی‌گفتم

بیایم اینجا.»

«آخه، تو از کجا می‌دونی، بچه؟ خودت گفتی با تموم اینها رفیقه.»

«می‌دونم امشب نمی‌آن.»

داشت زر می‌زد. می‌شناختمش. واسه خاطر اینکه نیم ساعت

بتمرگه اون جا و به اون قلیون کوفتی پک بزنه، قید همه چی رو می‌زد.

خیلی الاغ بود. من هم الاغ‌تر از اون بودم که خودمو داده بوده

دستش. پاشدم، گفتم: «می‌آی یا نه؟»

دوباره گفت: «بشین، بابا، کامران! نترس!»

«زهرمار و نترس. چرا از همون اول نگفتی پاتوق شون اینجاس؟»

نیشش واز شده بود. داشت عشق می‌کرد که عین سگ ترسیده‌م.

گفت: «حالا می‌ریم.»

خیلی آروم دوسه تا پک دیگه زد. دلم می‌خواست همون قلیونو تو

سرش خرد کنم. وقتی پاشد، رفتم سریع پولو حساب کردم. پسر،

این قدر یواش می‌اومد پایین که اعصابم درب و داغون شد. دوسه

دفعه سرش داد و بی‌داد کردم، ولی انگار نه انگار. فقط هرهر

می‌خندید. حالیش نبود که اگه می‌دیدن‌مون، دخل خودش هم اومده

بود. باور کن همه‌ش هم فکر می‌کردم الانه که جلومون سبز شن. قسم

می‌خورم اگه چشمم بهشون می‌افتاد، شلوارمو خیس می‌کردم. اینو

جدی می‌گم. وقتی رسیدیم کنار موتور، آقا هوس کرده بود آلودرختی

بخره. داد و بی‌دادمو گذو شتم سرش. دوباره هرهر خندید. نشست رو

موتور و منم نشستم پشتش. برای اینکه لُج منو در بیاره، تادم در باغو

آروم رفت. منم دیگه از بس بهم خندیده بود، بهش هیچی نگفتم. ولی

تو دلم گفتم بالاخره به جاکمش می‌ذارم.

وقتی رسیدیم، فرهاد رفت تو حمامِ بالا دوش بگیره. منم هوس کرده بودم به زنگ بزنگ به نادر. می خواستم ببینم باز هم اسمال اینها رو دور و بر خونه مون دیده یا نه. گفت کسی رو ندیده، چون تموم روزو با خواهرش و مادرش رفته بوده خونه خاله شو و از این حرثها. گفت: «فقط همون موقع که اومدیم، دیدم یه موتوری وایساده سر کوچه.»

«چه شکلی بود؟»

«تا حالا ندیده بودمش.»

«جزو اونها که اومده بودن دم مدرسه، نبود؟»

«گفتم که، تا حالا ندیده بودمش.»

«حالا چه مرگ ته؟ چرا داد می زنی؟»

گفت: «مگه کری؟ صدای تلویزیون بلنده.»

همیشه خدا صدای تلویزیون شون بلند بود. «گفتی جزو اونها

نبود؟»

«چند بار بگم. تا حالا ندیده بودمش.»

هنوز داشت داد می‌زد. گفتم: «خب؟»

«هیچی، به ذره وقت پیش که رفتم رو پشت بوم، نبود.»

رفته بود رو پشت بوم سیگار بکشه. روزی دویست و پنجاه دفعه

می‌رفت رو پشت بوم. گفتم: «اونجا خوش می‌گذره؟»

«جات خیلی خالی‌یه. بهت که گفتم بیا.»

«نمی‌شه. حالا شاید فردا به سری اومدم.»

«به کاری کن شب بیای بمونی.»

«شب نمی‌شه. جشن عقد دعوت داریم.»

«عقد کی؟»

یهو لال‌مونی گرفت. گفتم: «صدا اون لامسبو کم کن... نادرا!»

«هان؟»

«عقد کی؟»

یهود در اومد گفت: «عقد عشقت.»

هر هر خندید. گفتم: «کی، لامسب؟»

«حوری دیگه، الاغ.»

نزدیک بود همون‌جا پشت تلفن سگته کنم. راستشو بخوای اصلاً

باورم نمی‌شد حوری عروسی کنه. همه‌ش فکر می‌کردم به ذره دیگه

که بزرگ‌تر می‌شم، خودم می‌رم خواستگاری شو و آخرش زن خودم

می‌شه. نادر گفتم: «کامران!»

نمی‌تونستم جواب شو بدم. بدجوری بغض گلومو گرفته بود.

می‌ترسیدم اگه به چیزی بگم، یق بزئم زیر گریه. به مدت هیچی

نگفتم. نادر چند دفعه صدام کرد. بالاخره گفتم: «چی به؟»

«تو خلی، دیوونه. طرف هشت سال ازت بزرگ‌تره. عروسی کرد که کرد، به جهنم سیاه. تو مگه خلی، بچه! خودتو دریاب. چیزی که هست دختر.»

همه‌شوراست می‌گفت، ولی دست خودم که نبود. حسابی دماغ شده بودم. گفتم: «تو کی می‌آی اینجا؟»

«اگه پیام دم‌دمهای ظهر می‌آم. به زنگ می‌زنم و بعدش راه می‌افتم.»

خداحافظی که می‌کردیم، دوباره دراومد گفتم: «دیگه فکرشو نکن. همون بهتر که عروسی کرد رفت.»

گوشی رو که گذوشتیم، دیدم فرهاد داره از پله‌ها می‌آد پایین. به حوله بلند تنش بود و کلاشو کشیده بود رو سرش. گفتم: «چه خبر؟»  
گفتم: «هیچی.»

یه سیگار روشن کردم و رفتم بیرون. یه ذره نشستم رو یکی از همون صندلی‌ها و زل زدم به درختها. خیلی حالم گرفته شده بود. فرداشب جشن عقد حوری بود و من مجبور بودم اینجا باشم. درست سه سال بود که عاشقش بودم. خیلی شبها خواب‌شو دیده بودم. گاهی وقتها هم مجسم می‌کردم که دست همدیگه رو گرفته‌یم و داریم تو یه دشت خیلی سرسبز با هم راه می‌ریم. عین تو فیلمها. راستش اصلاً برام مهم نبود که هفت‌هشت سال از من بزرگ‌تر بود. مهم این بود که من عاشقش بودم. شروع کردم به خودم فحش دادن که چرا خبر مرگم هیچوقت بهش نگفته بودم دوستش دارم. فقط یه نامه مزخرف براش نوشته بودم که اون هم به قول نادر ممکن بود رسیده باشه دست اون دادش خرس. ولی حالا داشت عروسی می‌کرد،

بی‌اینکه بدونه یه نفر تو این دنیا هست که عاشقش. پاشدم رفتم لای  
 درختها و نشستم یه گوشه. یهو بغضم ترکید و شروع کردم به گریه  
 کردن. دلم می‌خواست عربده بکشم و گریه کنم. ولی فرهاد می‌شنید.  
 یه پنج دقیقه‌ای همونجا نشستم و بعد پاشدم رفتم کنار شیر آب و  
 حسابی به سر و صورتم آب زدم. یه دفعه شنیدم فرهاد صدام می‌کنه.  
 یه سیگار دیگه روشن کردم و الکی چشمهامو مالوندم که یعنی دودش  
 رفته تو چشمهام. نمی‌دونم فهمید یا نه. بهم گنت رختخوابها رو پهن  
 کنم جلو تلویزیون. بعدش هم چراغها رو خاموش کرد و همون فیلم  
 وحشتناکه رو گذاشت. پسر، تا حالا تو عمرم فیلم به این ترسناکی  
 ندیده بودم. خیلی ترسیدم. سه‌تا پسر با نامزدهاشون می‌رن تو یه  
 کلبه، وسط جنگل، و یه روحی چیزی می‌ره تو جسم یکی از اون  
 دخترها و یهو تبدیل می‌شه به هیولا. هرکدوم از اون جوونها رو هم که  
 می‌کُشه، اون هم تبدیل می‌شه به هیولا. یه جاش هم همون پسره که  
 آرتیست فیلمه، مجبور می‌شه سر نامزدشو که اون هم تبدیل شده به  
 هیولا، قطع کنه و بعد دفنش می‌کنه جلو کلبه. بعد خم می‌شه که  
 گردن بند دختره رو بذاره رو قبرش که یهو دست دختره از وسط خاکها  
 می‌آد بیرون و دست شو می‌گیره. پسر، اونجاش زهره‌م آب شد. تازه،  
 اینهاش به کنار، فیلم که تموم شد، هیچکدم مون جرأت نمی‌کردیم  
 پاشیم و ویدئورو خاموش کنیم. منم حسابی تنگم گرفته بود و باید  
 می‌رفتم مستراح. واسه همینم کلی به خودم فحش دادم که مگه  
 مجبور بودم اون همه نوشابه بخورم. بالاخره بعد از یه مدت، پریدم  
 چراغوروشن کردم. بعدش هم با هر بدبختی که بود، رفتم تو مستراح  
 و تموم مدت زل زده بودم به پنجره. همه‌ش منتظر بودم یکی از همون



هیولاها دست شو از تو پنجره بیاره تو و گردن مو بگیره. داشتتم از ترس زهره ترک می شدم. کارم که تموم شد، دویدم بیرون و رفتم تو جام دراز کشیدم. اون شب تا صبح، تا ساعت یک و دو بیدار بودیم و واسه اینکه فیلمه یادمون بره، کلی مزخرف گفتیم. با همه اینها وقتی خوابیدم، یه خواب وحشتناک دیدم. خواب دیدم تو یه جنگل خیلی خیلی بزرگ گم شده و دارم همین طور لابه لای درختها این ور و اون ور می رم. همه جا هم این قدر تاریک بود که حتی درختها رو نمی تونستم ببینم. راستش فقط حدس می زدم که تو جنگلم. بعد یهو از دور یه نوری چیزی دیدم. وقتی رفتم جلو، دیدم یه کلبه خیلی کوچیکه و فقط یه پنجره داره. نور از همون پنجره هه می زد بیرون. پسر، وقتی رفتم جلوش و سرمو بردم جلو، چشمم افتاد به کله جواد که گذاشته بودنش تو یه جعبه شیشه ای، وسط اتاق. داشت به من نگاه می کرد و همین طور هم از دهنش خون می زد بیرون. خیلی وحشتناک بود. تا برگشتم فرار کنم، دیدم بهمن جلوم سبز شد. داشت با همون دهن گشادش می خندید. برگشتم که فرار کنم، ولی هر چی می خواستم بدوم، نمی شد. انگار داشتتم تو آب می دویدم. داشتتم عربده می زدم که دیدم فرهاد بیدارم کرد. بیچاره از عربده های من وحشت کرده بود. بهم گفت دیگه حاضر نیست از فردا شب اینجا بخوابه.



صبح ساعت ده و نیم، یازده از خواب بیدار شدیم. فکرشو بکن بعد از این همه چیپس و سس و پیتزا و نوشابه و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه، باز هم عین خرس گرسنه مون بود. خیلی دیر پیش می‌آد که این طوری گرسنه‌م بشه. معمولاً فقط یه چای می‌خورم با دوسه تا بیسکویت. از شیر هم حالم به هم می‌خوره. ولی بعضی روزها مادرم مجبورم می‌کنه بخورم. رفتیم تو آشپزخونه و پنج شیش تا تخم مرغ انداختیم تو ماهی‌تابه. فرهاد هم بشقابها رو با دوسه تا نون گذوشت رو میز و بعدش گیر داد که خواب دیشب مو تعریف کنم. یه داستان ترسناک از خودم درآوردم و به خوردش دادم. تو مایه‌های همون فیلم دیشب بود، ولی خیلی وحشتناک‌تر. گفتم با خودش تو یه جنگل خیلی خیلی بزرگ گم شده بودیم و همین‌طور می‌رفتیم این‌ور و اون‌ور. کشکی گفتم انگار نادر هم بود. بعد رسیدیم به یه قصر خیلی بزرگ و رفتیم توش. گفتم از به جایی‌ش هم صدای خنده می‌اومد.

گفتم انگار خندهٔ یه زن بود. پسر، سیخ نشسته بودم رو صندلی و زل زده بود به من. گفتم بعد رفتیم تو زیرزمینش و بهو چشم مون افتاد به پنج شیش تا تابوت. نادر بدبخت هم رفت و در یکی شونو برداشت. فرهاد گفت: «خب؟»

چشمه‌هاش داشت از حدقه می زد بیرون. گفتم یه زن خوشگل توش خوابیده بود و چشمه‌هاش باز بود. گفتم داشت به ما نگاه می کرد. نادر هم در تابوتو گذاشت و خواستیم فرار کنیم که دیدیم تموم اون آدمها از تو تابوتها اومدن بیرون و همون زنه که تبدیل شده بود به دراکولا، نادر گرفت و بعد تموم اون هیولاها ریختن سر نادر بدبخت و هر کدوم شون یه تیکه شو کردند. گفتم بعدش داشتن می اومدن سراغ ماکه شروع کردم به داد کشیدن. پسر، خودم از شر و ورهایی که به هم بافته بودم، کف کردم. یه چیزی رو باید بدونی. نویسنده‌ها حق منو خورده‌ن. اینو جدی می گم.

تخم مرغها که سفت شد، ماهی تابه رو آوردم گذوشتم رو یه نون، وسط میز، و برای خودمون کشیدیم. فرهاد شروع کرد به تعریف کردن همون خواب وحشتناکه که تا حالا هزار و پونصد دفعه برامون تعریف کرده بود. فکر کنم تو عمرش فقط همون یه خوابو دیده بود. هر دفعه هم یه چیزهایی شو تغییر می داد. واسه همینم هیچوقت نمی تونستی باور کنی که داره راست می گه. شاید هم واقعاً راست می گفت. با همهٔ اینها خیلی جالب بود. خواب دیده بود که نصف شب از اتاقش می آد بیرون و می ره تو آشپزخونه و می بینه باباش و ایساده سر یه دیگ خیلی بزرگ و داره با کفگیری چیزی همش می زنه. وقتی می ره جلو و تو دیگو نگاه می کنه، می بینه دست و پا و سر مادرشه. پسر، این جاشو

یه جوری می‌گفت که آدم کف می‌کرد. یعنی اگه برای بار هزارم هم بود که می‌شنیدی، باز خوشت می‌اومد. بعدش هم باباش شروع می‌کرد به خندیدن و دندونهایش که عین دندونهای دراکولا شده بود، پیدا می‌شد و از این حرفها. فرهاد هم فرار می‌کنه طرف پشت‌بوم و باباش می‌ذاره دنبالش و درست اون لحظه‌ای که فکر می‌کنه دیگه کسی دنبالش نیست، باباش بالای سرش سبزی می‌شه و یهو از خواب می‌پره. ته تخم مرغهارو که درآوردیم، قرار گذاشتیم سر شستن ظرفها مچ بندازیم. خودش می‌دونست از من می‌بازه، ولی گیر داد که می‌خواه مچ بندازه. میزو خلوت کردیم و شروع کردیم. اولش یه خرده شل اومدم و گذاشتم دست‌موسه چهار سانتی خم کنه. از بس داشت زور می‌زد، عین لبو سرخ شده بود. یهو یه زور زدم و دست‌شو محکم کوبوندم رو میز. داشت از دست‌درد می‌مُرد. تقصیر خودش بود. مجبور نبود باهام مچ بندازه. ولی نذاشتم ظرفهارو بشوره. خودم وایسادم سر دستشویی و خواستم شروع کنم که صدای زنگ تلفنو شنیدیم. پسر، یه چند لحظه همون‌جا وایسادیم و عین خله‌ازل زدیم به هم. بعد یهو فرهاد پرید رفت گوشی رو برداشت. منم دنبالش رفتم بیرون. از طرز حرف‌زدنش فهمیدم نادره. فکر کردم می‌خواه راه بیفته بیاد، ولی داشتن یه چیزهای دیگه می‌گفتن. حرف جواد بود. فرهاد هم یه قیافه‌ای شده بود. گفتم: «چی شده؟»

اصلاً حواسش به من نبود. رفتم کنارش. گفتم: «چی شده، فرهاد؟» همون‌طور که داشت حرف می‌زد، دراومد گفت: «مادر جواد و داییش اومده بودن در خونه‌تون.»

پسر، یهو دنیا دور سرم چرخید. نزدیک بود همون‌جا پس بیفتم.

جدی می‌گم. داشتم سگته می‌کردم. گفتم: «واسه چی؟»  
لعنتی اصلاً حواسش به من نبود. گوشی رو از دستش کشیدم.

گفتم: «الو... نادرا»

نادر گفت: «نیم ساعت پیش ننه جواد و داییش اومدن اینجا. سراغ

تو رو هم گرفتن.»

پسر، قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. گفتم: «واسه چی؟»

«ننه‌هه این قدر در خونه مون گریه کرد که همه همسایه‌ها ریختن

بیرون.»

فرهاد الاغ صاف و ایساده بود کنارم و زل زده بود بهم. سرمو

برگردوندم. گفتم: «آخه، واسه چی؟»

«می‌گفت جواد سه چهار روزه غیبش زده. گفت همه جا رو سر زده.

در خونه تموم رفیقهایش هم رفته. ولی آب شده رفته تو زمین.»

راستشو بخوای اینو که گفت یه ذره خیالم راحت شد که فقط سراغ

من نیومدن. در خونه همه رفیقهایش رفته بودن. خیالم راحت شد که از

قضیه بو نبرده‌ن. گوش می‌دی یا نه؟ با توام؟ یهو چت شد؟ چرا

داری این ریختی نگام می‌کنی؟ توقع داشتی چی بگم، هان؟ دلت

می‌خواست در پیام بگم وقتی داشتن می‌کشتنش من اونجا بودم؟ آره؟

چرا حرف نمی‌زنی؟ اون وقت پای خودم هم گیر بود. تازه، همون

وقتش هم اسمال اینها دنبالم بودن که دخل موبیارن، چه برسه یه زری

هم می‌زدم. با توام؟ نادریه چیزهای دیگه هم گفت. گفت می‌خواد

پاشه بیاد اینجا و از این حرفها. گوشی رو دادم دست فرهاد و رفتم تو

آشپزخونه و شروع کردم به شستن ظرفها. یه دفعه باز یاد اون نگاه آخر

جواد افتادم که داشت بهم می‌گفت برم. داشت می‌گفت جون مو

بردارم و در رم. یاد اون لحظه‌ای افتادم که می‌خواست داد بزنه، ولی صداش در نمی‌اومد. واسه خاطر ضربه چاقو بود. دهنش باز مونده بود و بعدش هم همین‌طور که کنار دیوار وایساده بود، داشت می‌افتاد. یاد اون لحظه‌ای افتادم که اون شاپور کثافت دوباره چاقو رو فرو کرد تو پهلوش. پسر، یهو چشمهام پر اشک شد. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه، ولی فرهاد الاغ دوباره پیدایش شد و ازم پرسید به‌نظم جواد کجاس. بی‌اینکه برگردم گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «من که می‌گم ول کرده رفته شمالی جایی. جواد و من می‌شناسم. به جا بند نمی‌شه.»

کاش خفه می‌شد و می‌رفت گورشوگم می‌کرد. ظرفها رو عین برق شستم و چند دفعه به صورتم آب زدم. بعدش هم به سیگار روشن کردم و رفتم تو حیاط. یه ذره وقت بعد دیدم فرهاد هم اومد. تفنگ هم دستش بود. گفت: «به نادر آدرس دادم. گفت یواش یواش راه می‌افته.» رفت زیر درختها و شروع کرد به تیر انداختن. از اونجا می‌دیدمش که نشونه می‌گرفت و فرت فرت گنجشکهای بدبختو می‌نداخت. بلافاصله هم می‌پرید سرهاشونو می‌کند. به دو ساعتی زیر اون درختها بود و منم تموم مدت داشتم نگاش می‌کردم. وقتی اومد نشست و شروع کرد به کندن پرهاشون، سر و کله نادر هم پیدا شد. کلی داد و بی‌داد کرد که فرهاد آدریس عوضی داده و مجبور شده کلی بگرده و دست آخر هم اینجا رو شانسی پیدا کرده و از این حرفها. استاد نق زدن بود. خوب که نق و نوقهاشوزد، دراوادم گفتم: «کسی مجبورت نکرده بود بیای.»

دیگه خفه شد. پاشد تفنگو برداشت و رفت وسط باغ. هزارتا تیر

انداخت ولی یه گنجشک هم نزد. دست نشونش از من هم مزخرف‌تر بود. بعد من و فرهاد رفتیم تو و ناهار و حاضر کردیم. نادر گفت خورده، ولی یه بشقاب لوبیا هم با ما زد. از گنجشک و این چیزها خوشش نمی‌اومد. راستشو بخوای به من هم زیاد نچسبید. یکی دوتا شو به زور خوردم. بعدش هم فرهاد دوباره یکی از همون فیلمهایی رو که دنبالش آورده بود و می‌گفت خیلی قشنگه، برامون گذوشت. از اون فیلمهای هندی مزخرف بود. مزخرف‌ترین فیلمی بود که تو عمرم دیده بودم. راستش هیچوقت از فیلمهای هندی خوشم نیومده. حال آدمو به هم می‌زنن. همیشه توشون دو تا بچه گم می‌شن و هر کدوم شون می‌افتن دست یه خونواده و وقتی بزرگ می‌شن، بابائنه شونو پیدا می‌کنن و همه شون پولدار می‌شن و از این مزخرفات. تازه، فکرشو بکن، هر کدوم شون هم چهارپنج ساعت طول می‌کشه. وسط فیلم پاشدم رفتم تو یکی از اون اتاقهای بالا و سعی کردم بخوابم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم. ولی مگه می‌شده! تموم لحظات لعنتی اون شب مدام جلو چشمم بود.



عصر که او مدم پایین، دیدم هیچ کدوم شون نیستن. تو آشپزخونه هم نبودن. حدس زدم رفته‌ن یه چیزی بگیرن. شاید هم رفته بودن یه جایی. تو همین فکرها بودم که یهو صدای تفنگ بادی مو شنیدم. رفتم تو ایوون. دیدم یه سکه ده تومنی گذوشتن کنار دیوار و دارن به نوبت به طرفش تیر می‌ندازن. به من هم گفتن بیام. داشتن سر پیتزا و نوشابه بازی می‌کردن. من نرفتم. یعنی حال شو نداشتم. اون نیم ساعت، سه ربع خواب، حسابی کسلم کرده بود. نشستم رو صندلی و نگاهشون کردم. بعدش هم رفتم شیشه نوشابه رو از تو یخچال آوردم و یه لیوان زدم. روش هم یه سیگار روشن کردم. پسر، یه تیرهای فرهاد نبود که نخوره. ده تومنی رو درب و داغون کرده بود. عوضش تو اون همه تیری که نادر انداخت، فقط دوسه تاش خورد. بعد یهو دیدم فرهاد تفنگو از نادر گرفت و یه جا اون ته باغو نشونه گرفت. نمی‌تونستم ببینم چی یه. فاصله‌ش تا من خیلی زیاد بود. بعد دیدم یه تیر در کرد و

یه گربه از رو دیوارِ باغ، دو متر پرید رو هوا و عین فشفسه دوید. دیگه نفهمیدم افتاد یا نه. فکر نکنم افتاده بود. البته قبلاً هم با تفنگ من گربه زده بود. یعنی یه بار خود فرهاد باهاش زد. داشتیم صبح زود تو یکی از کوچه‌های محله مون گنجشک می‌زدیم که یهو دیدیم یه گربه و ایساده نزدیک یه تیر چراغ برق و داره بر و بر نگامون می‌کنه. بیچاره از اون گربه‌های اهلی بود. فرهاد هم تفنگ منو گرفت و رفت جلو و صاف زد تو پهلوش. گربه‌هه بدبخت یه تکونی خورد و رفت یه خرده اون‌ورتر و افتاد مرد. خیلی دلم براش سوخت. ولی به روم نیوردم. همون موقع هم یه زنی پنجره یکی از خونه‌ها رو باز کرد و بلند به فرهاد گفت: «آقا پسر، تو وزدان هم داری؟»

فرهاد هم دراومد گفت: «فکر نکنم.»

ولی اون دفعه فاصله‌ش کم بود. حالا شاید ده پونزده متری فاصله داشت. فکر نکنم مرده باشه. یعنی ماکه مرده شو تو باغ پیدا نکردیم. بعدش هم جفت شون اومدن نشستن سر میز و ته شیشه نوشابه‌هه رو درآوردن و روش سیگار کشیدن. نادر دیگه یواش یواش می‌خواست بره. گفت می‌خواد قبل از اینکه بره جشن عقد، دوش بگیره و از این حرفها. یهو منم به سرم زد دنبالش برم. جفت شون گفتن خل شده‌م و ممکنه بابامانم ببینم و از این حرفها. خلاصه خودشونو کشتن که منصرفم کنن. ولی پامو کرده بودم تو یه کنش که برم. راستش می‌خواستم هر طور شده، حوری رو ببینم. دلم هم می‌خواست به ذره صبر کنم تا هوا تاریک بشه. اون طوری هیچکس نمی‌تونست منو ببینه. واسه همینم نادر و راضی کردم یه خرده صبر کنه. البته خیلی نق زد و دوباره تر زد تو اعصابم. ولی بهش گوش ندادم. یه ذره که هوا

تاریک شد، رفتم لباسهامو پوشیدم و درست اون لحظه‌ای که آماده بودیم بریم، فرهاد دراومد گفت: «منم می‌آم.»

گفت تنهایی حوصله‌ش سر می‌ره و از این حرفها. خلاصه هر سه تایی مون پریدیم رو موتور و رفتیم طرف محله. پسر، واقعاً داشتیم ریسک می‌کردم. اگه پدرمادرم یا حتی خواهرم می‌دیدنم، خیلی بد می‌شد. اگه می‌فهمیدن همه حرفهایی که زدم، چاخانه و اصلاً نرفتم شمال و یه جایی تو همین شهرم، دیگه هیچوقت نمی‌داشتن برم جایی. بابام پدرمو درمی‌آورد. اینو جدی می‌گم. واسه همینم وقتی رسیدیم سر خیابون مون، به فرهاد گفتم بندازه تو کوچه‌ها و خودم هم تموم مدت زل زده بودم به جلومون که اگه یه وقت اون پیکان زرده رو دیدیم، به فرهاد بگم گردش کنه و فلنگو ببندیم. ولی خبری نبود. یه ذره وقت بعد هم از تو کوچه روبه‌روی سردر آوردیم. نادر پرید پایین و عین قرقی رفت تو کوچه‌مون. ما هم موتورو آوردیم تو پیاده‌رو و نشستیم کنار دیوار، پشت درختها. از اونجا قشنگ می‌شد در خونه حوری اینها رو دید. پسر، تو کوچه‌مون هم کیپ تا کیپ ماشین پارک بود. همه‌ش هم از اون مدل بالاها بود. یهو چشمم افتاد به خواهرم و مهشید که از تو خونه‌مون اومدن بیرون و رفتن طرف خونه حوری اینها. خیلی دلم می‌خواست بدونم مادرم هم رفته یا نه. حتماً اون هم دعوت داشت، ولی پس چرا با خواهرم با هم نرفتن؟ پیش خودم گفتم شاید اون قبلاً با مادر نادر رفته و از این حرفها. پسر، یهویه فکری به سرم زد. به سرم زد که پاشم برم رو پشت بومون. جدی می‌گم. سفت و سخت تصمیم گرفتم برم. تو عمرت کله خرتراز من پیدا نمی‌کنی. وقتی به فرهاد گفتم می‌خوام چی کار کنم، داد و بی‌دادشو

گذشت سرم که به خاطر من پاشده رفته این همه به شوهرخواهرش التماس کرده کلید و بده و از این حرفها، حق هم داشت. اگه می دیدنم، پدرمو که درمی آوردن هیچی، دیگه هم نمی داشتن دنبال فرهاد برگردم. ولی خودت که می دونی، به چیزی که بره تو مخ لامسبم، دیگه ول کن نیستم. تا حالا هزار دفعه هم چوب شو خوردهم، ولی آدم بشو نیستم. بهش گفتم: «عین برق می آم.»

«بدبخت، می بینت. یه بار شد به حرف ما گوش بدی؟»

«تا سه بشمیری، اومدهم.»

«آره، تو بمیری.»

خواست یه چیز دیگه هم بگه که پریدم وسط حرفش. بهش گفتم بره از بالای پارکینگ مون ببینه ماشین بابام هست یا نه. گفت: «من نمی رم. به من هیچ مربوطی نیست.»

الاغو کلی بهش التماس کردم تا قبول کرد. وقتی برگشت، گفت:

«من که چیزی ندیدم.»

«کاش نادر و صدا کرده بودی!»

داد زد گفت: «گور بابای تو و نادر. من که دیگه نمی رم اونجا.»

خیلی اعصابش ریخته بود به هم. یه سیگار روشن کرد. داشت یکی هم برای من روشن می کرد که یهو پاشدم و سرمو عین گاو انداختم زیر و به خودم گفتم باد اباد، هر طور می خواد بشه، بشه. رفتم طرف خونه. صدای فرهادو هم می شنیدم. دوسه دفعه صدام کرد، ولی برنگشتم. رفتم طرف خونه مون. پسر، من واقعاً کله خرم. از شانسم در خونه باز بود. پریدم تو و با اون پای درب و داغونم که کلی بهم سفارش کرده بودن بهش فشار نیارم، پله ها رو هشت تا یکی رفتم

بالا. هنوز شاید چهارپنج تا پله از جلو در آپارتمان مون دور نشده بودم که شنیدم در باز شد. ولی کسی منو ندید. طبقه بالا و ایسادم ببینم کی یه. مادرم بود. تازه داشت می‌رفت پایین. پسر، خیلی شانس آورده بودم. خلاصه پریدم رو پشت بوم و رفتم و ایسادم کنار دیوار و تو خونه حوری اینها رو نگاه کردم. این قدر شلوغ بود که نگو. یه عالم صندلی چمیده بودن تو حیاطشون و پراز آدم بود. سگ صاحب شو نمی‌شناخت. یه دفعه هم چشمم افتاد به مادرم که داشت می‌رفت تو خونه شون. بعدش هم رفت نشست کنار مادر نادر. خواهرم و مهشید هم کنارشون بودن. مهشید داشت یه موز گنده رو پوست می‌گرفت که کوفت کنه. بعد یه دفعه دیدم یه جا تو ایوون شون نورانی شد و چشمم افتاد به حوری که نشسته بود کنار همون یارو سبیل هیتلری یه. داشتن ازشون فیلمبرداری می‌کردن. حوری یه لباس سفید عروسی تنش بود و دست مرده رو گرفته بود. بعدش هم دیدم یه چیزی از رو میز جلوشون برداشت و کرد تو دهن مرده. کف کرده بودم. بعدش هم دیدم پاشدن رفتن نشستن یه جا دیگه و دوباره اون یارو فیلمبرداره ازشون فیلم گرفت. هر جا می‌رفتن، دنبال شون می‌رفت. تموم مادرت، هم دست همو گرفته بودن. گریه‌م نگرفت. فقط دلم می‌خواست گورمو گم کنم. وقتی هم پاشدم، چشمم افتاد به اون نادرِ الاغ که تازه داشت می‌رفت تو خونه شون. داشت می‌رفت سر وقت میوه‌ها و شیرینی‌ها. رفتم تو راهرو و درو پشت سرم بستم. همون جا کفشهامو درآوردم و پله‌ها رو صدتا یکی پریدم پایین. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، بخیه‌هام بود. هیچ خری هم منو ندید. از در که اومدم بیرون، تا کوچه روبه‌رویی رو همون‌طور پابره‌نه دویدم. فرهاد از

پشت درختها جم نخورده بود. گفت: «یه ذره دیگه لفتش می دادی، می رفتم.»

داشت زر می زد. از این جریره ها نداشت. بهم گفت منو رو پشت بوم دیده و از اونجا برام دست تکون داده. ولی اصلاً ندیده بودمش. کفشها مو که می پوشیدم، گفت: «بریم؟»

گفتم «آره.»

داشت یه جوری نگام می کرد. گفت: «تو که آتیشت خیلی تند بود!» هیچی نگفتم. نشستم رو موتور و بهش گفتم کلیدو بده بهم. نشست پشتم. از تو کوچه اوادم بیرون و پیچیدم سمت راست. گفت: «کجا می ری؟»

«کاریت نباشه.»

گمونم فهمید، واسه همینم هیچی نگفتم. سر کوچه جواد اینها که رسیدم، گفت: «نسی خواد بری تو کوچه.»

پیچیدم تو کوچه و جلو خونه شون که رسیدم، یواش کردم. تموم چراغهاشون خاموش بود. هیشکی تو خونه شون نبود. تا ته کوچه رفتم و برگشتم و دوباره جلو خونه شون یواش کردم. زل زدم به پنجره جواد. یاد همون شب آخر افتاده بودم که داشتیم با فرهاد تخم مرغ و گوجه می خوردیم و جواد داشت با اون چاقوی لعنتی ش ور می رفت. به خودم گفتم کاش نداشته بودم بره. کاش یه جوری جلوشو گرفته بودم. گازشو گرفتم و از تو کوچه اوادم بیرون و یه راست رفتم طرف باغ.

تموم شبو خوابهای ترسناک دیدم. تموم شبو داشتم می دویدم و به چند نفر که معلوم نبود کی ان، دنبالم بودن. من هم اون تفنگ بادی کوفتم دنبالم بود و هر دفعه برمی گشتم به تیر می نداختم طرفاشون، ولی به جای ساچمه از توش منگنه می زد بیرون. گاهی وقتها هم این قدر ماشه ش سفت می شد که هر چی زور می زدم، نمی چکوند. دست آخر هم از تو به باغ سردر آوردم که ته نداشت. دیگه انگار اون چند نفر هم دنبالم نمی کردن. ولی من هنوز داشتم می دویدم. دوباره هم رسیدم به به کلبه ای چیزی که از پنجره هاش تور قرمز می زد بیرون. خیلی ترسناک بود. در خیلی بزرگی هم داشت که پنجره پنجره بود. وقتی درو باز کردم، چشمم افتاد به سه چهارتا سنگ قبر که کنار هم بودن. باور کن همه ش به چیزی بهم می گفت نرم جلو. انگار که مثلاً نصف بدنم بیدار باشه. ولی رفتم تو و بعدش از چندتا پله که اونور قبرها بود، رفتم پایین و چشمم افتاد به جواد که

نشسته بود لب یه سکویی چیزی و دورش پر از بخار بود. منو که دید، بلند شد و بهم لبخند زد. جدی می‌گم. بهم اشاره‌اکرد برم کنارش و شروع کرد باهام به حرف زدن. یادم نیست چی می‌گفت، ولی یادمه همیشه می‌خندید و من اون دوتا چال روی صورتشو می‌دیدم. پسر، بعد یهو یه اتفاقی افتاد. همین‌طور که داشت حرف می‌زد، کله‌ش افتاد رو زمین و بدنش اومد طرفم. برگشتم و خواستم بدوم و از اون پله‌ها برم بالا. ولی هیچی نبود. حتی می‌خواستم داد بزنم، ولی صدام درنمی‌اومد. بعدش هم یهو از صدای ناله‌های خودم پریدم بالا. یه چند ثانیه همون‌طور تو تاریکی زل زدم به جلوم تا یادم اومد که جام و داشتم خواب می‌دیدم. تموم جونم هم خیس عرق بود. بعدش هم یه نگاه انداختم به فرهاد ببینم بیدار شده یا نه. عین کرگدن خواب بود. پاشدم چراغها رو روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه. دیگه دلم نمی‌خواست بخوابم. حالم از هر چی خواب بود، به هم می‌خورد. یه چای دم کردم و اومدم نشتم تو هال و یکی از همون فیلمهای مزخرف هندی رو چپوندم تو ویدئو و شیش‌دنگ حواس مو جمعش کردم تا اون خواب لجن یادم بره. جریانش این بود که یه بچه پولدار، بی‌اینکه بدونه، عاشق دختر نوکرشون می‌شه و خلاصه پدرمادر هر دوشون تا می‌فهمن، حسابی کفری می‌شن و از این حرفها. پسر هم می‌زنه به سیم آخر و دست دختره رو می‌گیره و با هم فلنگو می‌بندن. وسط راه هم می‌افتن گیر یه چندتال و لوت و پسره یه کتک مفصل می‌خوره و یه دفعه هم پلیس سر می‌رسه و همه چی به خوبی و خوشی تموم می‌شه. پسر، واقعاً مسخره بود. بخصوص اونجاش که ریخته بودن سر پسره و داشتن می‌زدنش. هر کدوم از



مشتها که می‌پروندن، دو متر تا صورت پسره فاصله داشت و به صدایی گذوشته بودن روش که نگو. خیلی خنده‌دار بود. ولی بعد از اون خواب لعنتی، خیلی سرحالم آورد. فیلم که تموم شد، هوا تازه داشت روشن می‌شد. منم به فیلم دیگه گذوشتم و رفتم تو رختخوابم و بلافاصله خوابم برد.

دم‌دمهای ظهر بود که فرهاد بیدارم کرد. بهم گفت هوس کرده پیتزابرگر درست کنه و از این حرفها. پسر، واقعاً خسته بودم و بهش گفتم بذاره بخوابم. لحافو هم کشیدم رو سرم. ولی یه ذره وقت بعد دیدم یهو لحافو از روم کشید و یه پارچ آب ریخت رو سرم. خیلی الاغ بود، چون تموم آبها رفت تو گوشم. پریدم بالا و هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم. رفته بود و ایساده بود دم در راهرو و داشت هرهر می‌خندید. رفتم طرفش. پابره‌نه دوید تو حیاط. رفتم تو ایوون و بهش گفتم کاری باهش ندارم و از این حرفها. یه ذره که اومد جلو، گذوشتم دنبالش. دوید طرف در باغ و رفت بیرون. منم رفتم شیر آبو باز کردم و سر شلنگو بردم تا نزدیکهای در باغ. بعد دیدم سرشو آورد تو و این‌ور و اون‌ورو نگاه کرد. منو نمی‌دید. نشسته بودم پشت یکی از درختها و منتظر بودم بیاد جلو. درو بست و بلند گفت: «کامران!»

صدام در نیومد. گذوشتم تا وسطهای باغ اومد. بعد عین برق پاشدم رفتم طرفش و سر شلنگو گرفتم طرفش. تو یه ثانیه این‌قدر خیس شد که دیگه برنگشت فرار کنه. همونجا و ایساد و هرهر خندید و بعدش هم اومد طرفامو و شلنگو به زور گرفت و سرشو گرفت طرفم. چند دفعه داد زدم گفتم: «پام خیس می‌شه، الاغ.» ولی گوشش بدهکار نبود. داشت هرهر می‌خندید. واقعاً الاغ بود.

از وسط درختها اومدم بیرون و رفتم تو ایوون. بالاخره شیرو بست و اومد. جفت مون لباسهامونو درآوردیم و آویزون کردیم لب صندلی‌ها. بعدش من سریع چسبهای دورگازو ازرو پام کندم و به فرهاد گفتم بپره از تو کیفم چسب بیاره با گاز. گفتم حوله رو هم بیاره. عین برق رفت آورد. دور بخیه‌ها رو خشک کردم و روش یه گاز دیگه چسبوندم. بعدش هم با هم رفتیم تو آشپزخونه و دوسه تا کنسرو لوبیا و تن باز کردیم و با یه عالم سس و فلفل ریختیم تو قابلمه. بشقابها و نون و چیپس و این چیزها رو هم گذوشتیم سر میز و خواستیم شروع کنیم که تلفن زنگ زد. فرهاد رفت گوشی رو برداشت. منم قابلمه رو آوردم سر میز و دوتا بشقاب کشیدم. دوباره هم تو بشقابم یه عالم سس ریختم و هم زدم و سه‌چهارتا قاشق خوردم. پسر، خیلی خوشمزه شده بود. همیشه هم واسه خاطر سس بود. من عاشق سس گوجه‌م. بعضی روزها که حسابی گشنه‌م می‌شه، می‌رم یه نون‌سازندویچی برمی‌دارم و یه عالم سس بهش می‌زنم و خالی می‌خورم. خیلی بهم حال می‌ده.

یه ذره وقت بعد فرهاد پیداش شد. گفتم: «کی بود؟»

«بابام.»

«جد آ؟»

نمی‌دونم چرا همیشه فکر می‌کردم داره بانادر حرف می‌زنه. پیش خودم گفته بودم لابد دوباره می‌خواد بیاد اینجا و از این حرفها. گفتم:

«بهم گفت پیام خونه.»

«واسه چی؟»

نشست سر میز و یه تیکه گنده نون زد تو بشقابش و گذوشت. تو دهنش. لپه‌اش داشت می‌ترکید. گفتم: «واسه چی؟»

همون طور که داشت می جوید، گفتم: «امشب می خواد بره کرج.»  
 دوباره یه تیکه نون گذوشت دهن شو و روش سه چهارتا فاشق لوبیا  
 خورد. پسر، عین نخورده‌ها. گفتم: «شب که می آی؟»  
 سرشو انداخت بالا. گفتم: «مامانم امشب تنهاس.»  
 وقتی یه چیزی کوفت می کرد، به هیشکی نگاه نمی کرد. فقط  
 سرش رو بشقابش بود. گفتم: «من که تنهایی کف می کنم.»  
 «می ترسی اون یارو زنه بیاد سراغت؟»

خیلی این حرفش بهم بر خورد. به خودم گفتم اگه خبر مرگم  
 پریشب تو خواب داد و بی داد راه ننداخته بودم، نمی گفتم ترسیدم.  
 گفتم: «موضوع ترس نیست.»  
 «پس چی؟»

داشت عین گاو می خورد. گفتم: «آدم اینجا تنهایی کف می کنه.»  
 «تا صبح بشین فیلم ببین. منم صبح زود می آم.»  
 دیگه هیچی نگفتم. غذامو خوردم و تو دلم گفتم عصر یه زنگ  
 می زنم به نادر و بهش می گم شب هر طور شده بیاد پهلویم. بعد از این  
 که میزو جمع و جور کردیم و ظرفها رو شستیم، رفتیم تو ایوون.  
 لباسهامون خشک شده بود. پوشیدیم شون و نشستیم همونجا. فرهاد  
 هم از تابستون پارسال تعریف کرد که همه ش اینجا بودن و از صبح تا  
 شب می رفتن تو استخر. گفتم ولی حالا کفیش چندتا ترکِ گنده خورده  
 و حالا حالا هم شوهرخواهرش خیال نداره تعمیرش کنه. بعدش هم  
 رفت تفنگو آورد و یه سکه گذوشت کنار دیوار. به من هم گفت بیام.  
 سر چیزی بازی نکردیم. یکی اون می زد، یکی من. بعد از یه مدت هم  
 فاصله مونو زیادتر کردیم. یعنی دیگه تقریباً وایساده بودیم کنار دیوار

روبه رویی. از اونجا حتی فرهاد هم دیگه نمی‌تونست درست نشونه بگیره. از هر سه تا تیرش، یکی ش می‌خورد به هدف. ولی من توکل تیرهایی که انداختم، دو تا ش بیشتر نخورد. بعدش دوباره رفتیم جلو. تا عصر همونجا وایساده بودیم و تیر می‌نداختم. اصلاً حواس مون نبود که یه جعبه ساچمه بیشتر نبردیم. خلاصه ده پونزده تا دیگه بیشتر تو جعبه نبود که بی خیال شدیم و رفتیم تو. فرهاد گفت می‌خواد یه ساعت دیگه بره، ولی من بهش اصرار کردم تا شب صبر کنه. بعدش هم رفتم تلفن کردم به خونه نادراینها و گوشی رو دادم دست فرهاد. بهش گفتم صد اش کنه. نادر که اومد پای تلفن، گوشی رو گرفتم. بهش گفتم من امشب تنهام و هر جور شده بیاد اینجا. بهش گفتم شام هم می‌ریم بیرون مهمون من پیتزا می‌خوریم و از این حرفها. می‌خواستم خرش کنم. ولی گفت نمی‌تونه. گفت امشب هزارتا مهمون دارن و قسم خورد که اگه می‌تونست می‌اومد. بعدش هم دراومد گفت: «از صبح تا حالا هم که رفیقها دارن تو محله می‌پلکن.»

«رفیقهام کی ان؟»

«اسمال اینها دیگه، خرجون. اون یارو کچله هم باهاشونه، همون

ریش بوره.»

«تو از کجا دیدی شون؟»

گفت: «از صبح تا حالا هزار دفعه اومدهن از سر کوچه مون رد

شدهن.»

پسر، خیلی حالم خراب شد. همون پشت تلفن وارفتم. واقعاً فکر کرده بودم دیگه دست از سرم برداشته‌ن. فکر کردم فهمیده‌ن خفه خون گرفته‌م و بی خیالم شده‌ن. ولی این حرومزاده‌ها ول کن

معامله نبودن. پیش خودم گفتم می‌خوان هر طور شده کلک مو بکنن. عین جوادِ بدبخت. حتی فکر کردم بیخود پاشدهم اومدهم اینجا. گفتم آخرش که چی. آخرش باید برگردم خونه و اونها بالاخره یه جایی گیرم می‌ندازن. به خودم گفتم دیر یا زود یه جایی جلوم سبز می‌شن و دخل مو می‌آرن. پسر، این فکرها داشت دیوونه‌م می‌کرد. دلم می‌خواست زارزار به حال خودم گریه کنم. گفتم: «تو بالاخره امشب می‌آی یا نه؟»

«گفتم که، امشب نمی‌شه. ولی شاید فردا اومدم.»

«اگه امشب نیای، می‌خوام دیگه صد سالِ سیاه نیای.»

«گفت: «خیلی حمالی، الاغ!»

زرتی هم گوشی رو گذاشت. پسر، خیلی دماغ شده بودم. به خودم گفتم تموم کارهام الکی بوده. گفتم یه هفته که هیچی، اگه صد هزار هفته هم اینجا بمونم، آخرش وقتی رفتم خونه، می‌بینم وایسادن سر کوچه. اون آشغالها بدجوری بهم گیر داده بودن. به فرهاد هم گفتم که نادر چی گفته. بهش گفتم امشبو بی خیال شه و همین جا بمونه. ولی گفت مادرش تنهاس. گفت صبر می‌کنه هوا که تاریک شد، می‌ره.



دیگه شک نداشتم که اون حرومزاده‌ها ول‌کنم نیستن. تا روز قیامت هم بود، دنبالم بودن. اونجا موندن هم هیچ دردی رو دوا نمی‌کرد. گیرم هر سه ماه تابستونو می‌موندم اونجا. آخرش که چی. اسمال همه‌ش تو محله‌مون پلاس بود. بالاخره گیرم می‌آورد. پسر، این فکرها حسایی داشت اوراقم می‌کرد. اصلاً نمی‌دنستم چه خاکی تو سرم کنم. فرهاد هم فهمیده بود یه مرگیم هست. گمونم فکر می‌کرد واسه خاطر شبهه که قراره تنها بمونم. واسه همینم چندبار همین‌طور بیخودی دراومد گفت صبح زود می‌آد که یعنی آروم کنه. ولی راستشو بخوای ته قلبم دلم می‌خواست گورشو گم کنه. دلم می‌خواست یه ذره خبر مرگم تنها باشم. واسه همینم یه سیگار روشن کردم و رفتم تو یکی از همون اتاقهای بالا، همون که یه تخت گنده توش بود و بوگند می‌داد. رو تخت دراز کشیدم و سیگار کشیدم و همه‌ش منتظر بودم صدای موتور فرهادو بشنوم. دوباره هم یاد اون

شب افتادم. تا یه ذره تنها می شدم، یاد اون شب می افتادم. یاد همون لحظه افتادم که دهن جواد باز مونده بود. پسر، جلو چشمم بود. یهو یه فکری به سرم زد. به سرم زد برم کلانتری و قضیه رو براشون بگم. رک و پوست‌کنده بگم که وقتی داشتن جواد بدبختو می‌کشتن، منم اونجا بودم. ولی هزارتا فکر دیگه هم کردم. فکر کردم نکنه بهم گیر بدن که چرا این قدر دیر اومدم. شاید هم اصلاً حرف مو باور نمی‌کردن. کی حرف یه بچه رو باور می‌کرد؟ تازه اگه اسمال اینها می‌زدن زیرش چی؟ کی می‌خواست ثابت کنه که اصلاً یه همچین اتفاقی افتاده؟ به خودم گفتم اسمال اینها خودشون ختم همه سیاه کاران. حتماً جنازه جوادو هم یه جایی سربه‌نیست کرده بودن. تازه اومدیم و می‌گفتم، بعدش چی. یهو صدای موتور فرهادو شنیدم. پسر، عین برق پریدم پایین. داشت موتورو می‌برد بیرون. داد زدم فرهاد و رفتم طرفش. وایساد. بلند گفت: «چی به؟»

رفتم کنارش و ازش خواهش کردم موتورشو بذاره برای من. گفتم:

«خودم می‌رسونمت و صبح زود هم می‌آم دنبالت.»

خیلی من من کرد، ولی آخرش گفت باشه. فرهاد هم عین خودم، نه تو کارش نیست. پریدم رفتم لباسهامو پوشیدم و اومدم نشستم ترک موتور. رفتم طرف محله. تو راه هم جیکم درنیومد که می‌خوام چه غلطی بکنم. اگه می‌فهمید کف می‌کرد و هیچ‌رقم دیگه حاضر نبود موتورشو بده بهم. وقتی رسیدیم سر خیابون مون، به گوشه ننگه داشت و گفت می‌خواد بقیه‌شو پیاده بره. گفت با موتور خیلی تابلوئیم و اگه اسمال اینها تو محل باشن، ممکنه ببینن مون و از این حرفها. گفت خودش می‌خواد بندازه از کوچه پس‌کوچه‌ها بره طرف



خونه. قرار هم شد ساعت هفت صبح برم سرکوچه دنبالش. من هیچی نگفتم. فقط سرمو تکون دادم. وقتی گذوشتم تو دنده، گفت: «اصلاً خودم دور و بر هفت بهت زنگ می‌زنم.»

می‌دونم واسه چی این حرفو زد. می‌خواست مجبور نباشه صبح زود بیدار شه. عین خودم حالش از صبح زود بیدار شدن و این حرفها به هم می‌خورد. سرمو تکون دادم و گازشو گرفتم طرف آزادی. حالا فهمیدی وقتی می‌گم کله خرم، دروغ نمی‌گم؟ یه ربع بعد اونجا بودم. از اونجا هم انداختم تو جاده کرج و به پنج دقیقه که رفتم، شلش کردم و هر دفعه یه نگاه می‌نداختم سمت چپم ببینم اون جاده‌هه رو می‌بینم یا نه. پسر، یهو دیدمش. خودش بود. شک نداشتم. پیچیدم تو جاده. باور کن اصلاً نمی‌دونم چه مرگم شده بود. انگار دیوونه شده بودم. با پای خودم داشتم می‌رفتم طرف باغ‌شون و اصلاً حالیم نبود. اصلاً بذار یه چیزی رو واسه ت بگم. حالا که بعد از این همه وقت به این فکر می‌کنم که داشتم چه غلطی می‌کردم، مو به بدنم سیخ می‌شه. اینو جدی می‌گم. ولی اون موقع یه حال عجیبی داشتم. یهو هم رسیدم به همون چهارراه و پیچیدم سمت چپ و گازشو گرفتم. قشنگ اون جاده یادم بود. یه ذره وقت بعد هم رسیدم به همون جاده که پر از سنگ و کلونخو این چیزها بود. اول جاده نگه داشتم و موتورو آوردم نزدیک یکی از همون دیوارهای گاه‌گلی و گذوشتمش پشت چندتا درخت و فرمون‌شو هم قفل کردم. هیچ‌کس اونجا نمی‌دیدش. بعد یواش یواش از کنار پیاده‌رو رفتم طرف باغ. اونجاها دیگه یواش یواش ترس برم داشت. یه دفعه از دور صدای یه ماشینو شنیدم. همون‌جا پهن شدم کف زمین و زل زدم به جاده. ماشینه

داشت عین جت می اومد. وقتی رسید، دیدم از اون بنزگازوئیلی های عهد بوقه. فقط هم یه نفر توش بود. از کنارم رد شد و این قدر رفت که دیگه صداشو نشنیدم. دوباره پاشدم و راه افتادم. دوسه دقیقه بعد رسیدم جلو باغ و گوشهامو تیز کردم. پسر، این قدر همه جا ساکت بود که داشت زهره م آب می شد. تا حالا عمراً هیچ جا رو ساکت تر از اونجا ندیده بودم. یهو چشمم افتاد به یکی از اون درختهای تو پیاده رو که کج می رفت تا رو دیوار باغ. دیگه بهتر از این نمی شد. با هر جون کندن بود، ازش رفتم بالا و دستمو گرفتم به لب دیوار و خودمو کشیدم بالا. لامسب از اونجا هیچی معلوم نبود. یعنی این قدر درختها توهم توهم بود که حتی نمی شد یه نوری چیزی دید. ولی احساس کردم چراغهای ساختمونه خاموشه، چون اگه روشن بود، خبر مرگم حتماً یه چیزی می دیدم. از رو دیوار رفتم اونور و آویزون شدم و خودمو ول کردم. پسر، فاصله ش کم بود، ولی جای زخم این قدر درد گرفت که داشتم می مردم. باور کن فکر کردم بخیه هاش پاره شد و پام هم دوباره جر خورد. همون طور که دراز کشیده بودم، پاچه مو زدم بالا و دست کشیدم رو گاز. فکر می کردم حالا خیس خونه، ولی نبود. همون طور هم یه نگاه انداختم طرف ساختمون. پسر، تموم چراغهاش خاموش بود. فقط یه چراغ خیلی کوچیک تو ایوون روشن بود. قشنگ معلوم بود کسی اونجا نیست. راستش یه ذره خیالم راحت شد. به خودم هم گفتم اگه قرار بود امشب بیان، تا حالا اومده بودن. پاشدم و لابه لای اون درختها دولا دولا راه رفتم و تو اون تاریکی زل زده بودم به زمین. باور کن همه ش منتظر بودم یه چیزی ببینم. مثلاً یه کپه خاک یا یه همچین چیزی. عین دیوونه ها داشتم رو

زمینو نگاه می‌کردم و هی دولا دولا این‌ور و اون‌ور می‌رفتم. بعدش هم که خوب همه جا رو گشتم، رفتم طرف ایوون و از پله‌هاش رفتم بالا. اونجا سه چهارتا در بود که قبلاً اصلاً ندیده بودم و همه شون هم قفل بود. پرده اون اتاقه رو هم که اون شب همه مون توش بودیم، کیپ تا کیپ کشیده بودن. اومدم پایین و از اون راه باریکه که سمت راست ساختمون بود، رفتم پشت باغ. پسر، یه عالم کارتن خالی اونجا بود که چیده بودن شون رو هم. چهارپنج تاش هم افتاده بود تو یه باغچه کوچیک که دوسه تا درخت کوچیک بیشتر نداشت. رفتم یکی از کارتنها رو از تو باغچه برداشتم و گذو شتم کنار بقیه کارتنها. داشتم دومی رو برمی‌داشتم که یهو یه صدایی شنیدم. همونجا نزدیک بود خودمو خراب کنم. همونجا سنگ‌کوب کردم و عین چی خوابیدم کف موزائیکها و گوشهامو تیز کردم. یکی داشت با کلید در باغو باز می‌کرد. داشتم سگته می‌کردم. قلبم داشت عین چی می‌زد. یهو شنیدم در بسته شد و یه نفر اومد طرف ساختمون. باور کن دلم می‌خواست سرمو بلند کنم و ببینم ارتفاع اون دیواره که کنار اون باغچه‌هه‌س، چقدره، ولی از جام تکون نمی‌تونستم بخورم. عین مرده‌ها خشک شده بودم. صدای ضربان قلب مو هم می‌شنیدم. این قدر بلند بود که گفتم الان اون یارو هم که اومده تو باغ، می‌شنوه. خیلی هم بدجا دراز کشیده بودم. اگه می‌اومد اون پشت، اولین چیزی که می‌دید، من بودم. ولی شنیدم از پله‌های تو ایوون رفت بالا و دوباره کلید انداخت و یکی از اون درها رو باز کرد. پسر، یهو غلت زدم و خودمو انداختم تو اون باغچه‌هه و سرم افتاد رو یه چیزی. همون‌طور که دراز کشیده بودم، دستهامو آوردم بالا و گرفتمش و تو

تاریکی زل زدم بهش. کت جواد بود. به خدا قسم راست می‌گم. خودش بود. دوباره یهو یه صدایی شنیدم. صدای یه در دیگه بود. بعدش هم همه جا ساکت شد. کت جوادو چپوندم تو پیرهن مو و پاشدم دولادولا رفتم کنار دیوار و یواش یواش رفتم طرف همون راه باریکه. گوشهامو هم تیز کرده بودم ببینم کسی تو ایوون هست یا نه. یه چند دقیقه‌ای همونجا گوش وایسادم. ولی انگار خبری نبود. همون‌طور دولادولا از کنار دیوار رفتم طرف درختها و تا رسیدم، خودمو انداختم کف زمین و برگشتم تو ایوونو نگاه کردم. تموم چراغهای ساختمون روشن بود. درِ اون اتاقِ لعنتی هم باز بود و پرده‌هاشو باز کرده بودن. تا آخر باغ همون‌طور خوابیده خودمو کشوندم رو زمین. هر دفعه برمی‌گشتم و پشت سرمو نگاه می‌کردم. وقتی رسیدم کنار دیوار، دوباره برگشتم و به ساختمون نگاه کردم. یکی نشسته بود تو همون اتاقه و نیم‌رخش به من بود. درست نمی‌شد دیدش. فاصله‌مون خیلی زیاد بود، ولی غلط نکنم، خود بهمن بود. بعدش هم نگاه کردم ببینم یه درختی چیزی پیدا می‌کنم ازش برم بالا یا نه. ولی تا دو متری اون دیوار کوفتی، یه درخت هم نبود. واسه همینم همین‌طور سینه‌خیز رفتم طرف درو خداخدا می‌کردم که قفل نباشه. از اونجا تو اون اتاقه معلوم نبود. واسه همین پاشدم و چفت درو باز کردم و بعدش یواش زبونه رو کشیدم عقب. پسر، یه صدایی کرد که از صدا تا داد و هوار بدتر بود. دیگه معطلش نکردم. عین چی پریدم بیرون و وقتی می‌دویدم طرف موتور، چشمم افتاد به همون پیکان زرده که جلو باغ پارک بود. با اون پای درب و داغونم داشتم عین قرفی می‌دویدم. وقتی رسیدم کنار موتور، قفل فرمون‌شو باز

کردم و یه هندل زدم و گازشو گرفتم. باورم نمی شد جون سالم به در برده‌م. به خودم هم گفتم دیگه غلط می‌کنم یواشکی برم تو باغ کسی. سر اتوبان که رسیدم، دست کردم تو پیرهنم. پسر، سه چهارتا از دکمه‌هاش افتاده بود و کت جواد هم نبود. پیرهنم پاره پوره شده بود. حدس زدم همون موقع که داشتم سینه‌خیز می‌رفتم طرف دیوار، افتاده. خیلی حالم گرفته شد. ولی راستش تو دلم خوشحال بودم که جون سالم به در برده‌م.



تموم اون کله خرگیری‌ها و دیوونه‌بازی‌ها فقط یه چیزی واسه‌م داشت، اون هم اینکه دیگه شک نداشتم که جنازه جوادو یه جا سر به نیست کرده‌ن. مطمئن بودم. همه‌ش هم واسه خاطر اون‌گفته بود که پشت باغ پیدا کرده بودم. یه دفعه هم یه چیزی به ذهنم رسید که خیلی حال مو خراب کرد. فکر کردم اصلاً نکنه جنازه جوادو تو همون باغچه پشتی دفن کرده باشن. همونجا که من یه مدت دراز کشیده بودم. پسر، این فکر خیلی ترسوندم. راستشو بخوای تا حالا تو عمرم یه مرده هم ندیده بودم. حتی وقتی پدر بزرگم مرد، تموم بر و بچه‌های فامیل رفتن تو مرده شورخونه و نگاش کردن، جز من. از مرده‌ها خیلی می‌ترسیدم. اون وقت فکرشو بکن، صاف رو یه جنازه دراز کشیده بوده‌م. یه جنازه که تموم جونش پر خون بود و داشت می‌پوسید. پسر، واقعاً حالم بد بود. یهو هم دیدم دارم می‌رسم به میلدون تجریش. نرسیده به میدون، جلو یکی از اون رستورانهای سمت

راست، نگه داشتم. خیال داشتم برم به پیتزایی چیزی بگیرم و ببرم باغ، ولی وقتی از رو موتور اومدم پایین، دیدم سر و وضعم خیلی اوراقه. جلو پیرهنم حسابی جر خورده بود و شلوارم سوراخ سوراخ شده بود. یه قیافه‌ای داشتم که نگو. راستش گرسنهم هم نبود. بی خیالش شدم و پریدم رو موتور و گازشو گرفتم طرف باغ. وقتی رسیدم، لباسهامو درآوردم که برم حموم. ولی اصلاً حسش نبود. فقط دلم می‌خواست می‌مردم. رفتم سرمو گرفتم زیر شیر دستشویی تو آشپزخونه و با صابون دودستی شستمش و با حوله فرهاد خشکش کردم. بعد هم یه چای دم کردم و اومدم تو هال که یه زنگ بزنم به فرهاد. سه چهارتا شماره اول شو هم گرفتم، ولی گوشی رو گذاشتم. به نادر هم دلم نمی‌خواست تلفن کنم. دوباره بهانه اون مهمونه‌های کوفتی شونو می‌آورد. پاشدم رفتم سرکیف فرهاد و تموم اون فیلمهای لعنتی شو ریختم بیرون. یه بسته سیگار هم توش پیدا کردم. بلافاصله یکی شو روشن کردم و عین خلها یکی یکی اون نوارها رو چپوندم تو ویدئو. خودم هم نمی‌دونستم دنبال چی می‌گردم. پسر، مزخرف‌ترین فیلمهای دنیا رو دنبال خودش آورده بود. چندتااش هم ترسناک بود. آورده بود که یعنی شبها که تنهاییم، بذاریم و دوتایی با هم بترسیم. راستش یه جورهایی هم حال می‌داد، ولی نه با اون حال مزخرف من. آخرش هم بالاخره یه کوفتی پیدا کردم که نه ترسناک بود نه بزن بکش نه چیزی. ولی خیلی هشلهف بود. به ترکی هم دوبله شده بود. تا اونجا که من فهمیدم قضیه به مردی بود که حس شیشم داشت و می‌تونست ذهن هرکی رو که کنارش بود، بخونه. خلاصه با همون نیروش، زندگی چندتا خونواده رو از هم پاشوند. دست آخر هم



داشت ترمی زد تو زندگی خودش و زنش که یهو فیلم قطع شد و به فیلم دیگه شروع شد. هر چی فحش بلد بودم نثار فرهاد کردم. بعدش هم ویدئو رو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه. به بسته چیپس باز کردم و به زور چند تا شو با به عالم سس خوردم و روش به لیوان چای ریختم و اومدم بیرون. دوباره تلویزیون روشن کردم و زل زدم بهش. ولی باور کن اصلاً یادم نمی آد چی داشت. فقط یادمه داشتم عین ریگ به نادر فحش می دادم که چرا امشب، خبر مرگش نیومد اینجا به خودم گفتم اگه من جای اون بودم و می فهمیدم رفیقم تنهاس، می رفتم پهلوش. ولی نادر از این معرفتها نداشت. باز به فرهاد. تا حالا خیلی بهم حال داده بود. دوباره رفتم سراغ تلفن و شماره خونه شو نو گرفتم. به ذره وقت بعد دیدم مادرش گوشی رو برداشت. سلام و احوالپرسی کردیم و من بهش گفتم با فرهاد کار دارم. ولی گفت خوابه. خیلی تعجب کردم. تا حالا ندیده بودم فرهاد این موقع بخوابه. منم گیر ندادم که بیدارش کنه. تشکر کردم و گوشی رو گذاشتم. بعد دوباره گوشی رو برداشتم و شماره خونه خودمونو گرفتم. پسر، خیلی دلم می خواست با خواهرم حرف بزنم. ازش بپرسم امتحانهاش کی تموم می شه و دلش می خواد سوغاتی واسه ش چی بیارم و از این حرفها. ولی بهو صدای مادرم شنیدم. چند دفعه گفت الو. نزدیک بود بزنم زیر گریه. هر طور بود جلو خودمو گرفتم و گوشی رو گذاشتم. بعدش هم رفتم تو تموم اتاقهای بالا رو حسابی گشتم. دنبال به ضبیطی چیزی بودم با به نوار، حالا هر کوفتی می خواست باشه. ولی نبود. اومدم پایین و دوباره نشستم پای تلویزیون. سعی کردم شیش دنگ حواس مو جمعش کنم. کانال چهار به چیزی داشت درباره تمساحها. تا حالا

صد دفعه نشون داده بود، ولی باز هم می شد دید. نشون می داد به گله گورخر اومدن نزدیک به رودخونه و شروع کردن به آب خوردن. یکی از اون تمساحها هم از زیر آب رفت طرف شون. پسر، یهو سرشو از آب آورد بیرون و گردن یکی از اون گورخرها رو گرفت. فکرشو بکن چقدر گنده بود که گردن اون گورخره تو دهنش جا گرفته بود. بعدش هم کشیدش تو آب و هی غلت زد. تمساحهای دیگه هم ریختن دورش و گورخرِ مادرمرده رو تیکه تیکه کردن. خیلی دلم براش سوخت. بعدش هم نشون داد که تمساحها اومدن تو خشکی و هر کدوم شون به سوراخ تو خاک کنندن و تخم گذاشتن. تا آخرش همین چیزها بود. بعد گذاشتم رو کانال سه. داشت فوتبال نشون می داد. پسر، شاید دوسه دقیقه نبود داشتم اون فوتباله رو می دیدم که یهو یه صدای خیلی بلند شنیدم. عین برق از جام پریدم و رفتم تو ایوون. یه بادی گرفته بود که نگو. درختها رو تا جایی که می شد، خم کرده بود. یه دفعه هم چشمم افتاد به موتور فرهاد که اون ته باغ، افتاده بود رو زمین. رفتم بلندش کردم و آوردم گذاشتمش کنار ایوون. اونجا دیگه محال بود بیفته. بعد رفتم تو و درو بستم. یه لیوان دیگه چای ریختم و بی اینکه تلویزیونو خاموش کنم، رفتم بالا، تو همون اتاقه که دوسه دفعه توش خوابیده بودم. رو میز توالت کنار تخت، چندتا مجلهٔ خارجی بود. چای مو خوردم و یکی یکی اون مجله‌هارو ورق زدم و عکسهاشو نگاه کردم. تمومش عکس خونه‌ها و ساختمانهای بلند عجیب و غریب و این چیزها بود. یادم افتاد که شوهرخواهر فرهاد مهندس معماره. یه بار هم فرهاد برام گفته بود شوهرخواهرش تو امریکا به آسمون خراش ساخته و عکس شو زدن تو چندتا مجله و از

این حرفها. واسه همینم دوباره از اوّل اون مجله‌ها رو ورق زدم. فکر می‌کردم باید عکسش تو اون مجله‌ها باشه، ولی نبود. بعدش هم دوباره یه سیگار روشن کردم و به صدای هوهوی باد که از لای پنجره می‌زد تو، گوش دادم. صدای اون یارو گزارشگر تلویزیون هم می‌اومد. بعد سیگارو کنار پنجره خاموش کردم و دراز کشیدم و چشمهامو بستم. دلم می‌خواست به هیچی فکر نکنم. فقط دلم می‌خواست بخوابم و وقتی آفتاب زده، بیدار شم. این قدر هم خسته بودم که بلافاصله خوابم برد و یه خواب عجیب دیدم. خواب دیدم همون‌طور که رو تخت دراز کشیده‌م، یه صدایی شنیدم و از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره و بیرونو نگاه کردم. پسر، وسط درختها یه نور قرمز دیدم که داشت از دور یه سنگی چیزی می‌زد بیرون. بعد یهو دوتا دست اومد بیرون و سنگو برد کنار و یه دفعه دیدم یه آدم خیلی خیلی وحشتناک از توش اومد بیرون. تموم صورتش خونی بود و یه جاهاییش هم گوشت نداشت. قشنگ می‌دیدمش که داره با اون چشمهای گردش نگاه می‌کنه. بعد هم دیدم راه افتاد اومد طرف ساختمان و از پله‌ها اومد بالا. وقتی داشت درهالو باز می‌کرد، قشنگ صداشو می‌شنیدم. به خدا قسم راست می‌گم. داشتم جون می‌کندم که بیدار شم. داشتم جون می‌کندم که چشمهامو باز کنم، ولی نمی‌شد. حتی نمی‌تونستم داد بزنم. صدام در نمی‌اومد. باور کن می‌دونستم خوابم و باید بیدار شم. ولی نمی‌شد. بعد هم صدای قدمهاشو شنیدم. داشت از پله‌ها می‌اومد بالا. تموم نیرومو جمع کردم تو دستهام که به اون هیکل کوفتی‌م یه تکونی بدم. ولی نمی‌شد. حتی پلکهامو نمی‌تونستم از رو هم باز کنم. یه دفعه شنیدم دست‌شو

گذشت رو در اتاق و بازش کرد. داشت می‌اومد طرفم. حتی بوشو حس می‌کردم. بوی گوشت سوخته می‌داد. جدی می‌گم. وقتی رسید بالای سرم و زل زده بود بهم، بالاخره به صدایی از ته گلوم دراومد و چند دفعه ناله کردم تا بالاخره پلکهام باز شد و از جام پریدم. هیشکی اونجا نبود. پسر، خیس عرق بودم. تموم اون بالش و تشک هم خیس شده بود. یه مدت همونجا نشستم و زل زدم به جلوم و به صدای برفک تلویزیون گوش دادم. بعدش پاشدم رفتم کنار پنجره و بیرونو نگاه کردم. منظورم همونجاس که اون سنگه رو دیده بودم. نه سنگی بود نه چیزی. باد لعنتی هم قطع شده بود. از پله‌ها رفتم پایین و ساعتو نگاه کردم. سه بود. تلویزیونو با چراغها خاموش کردم و برگشتم بالا. به خودم گفتم یه چرت دیگه بزنم، صبح شده. واسه همینم چراغو خاموش کردم و دوباره دراز کشیدم. پسر، هنوز پنج دقیقه نشده بود که شنیدم یه صدایی اومد. گوشهامو تیز کردم. صدای پا بود. یکی داشت از پله‌ها می‌اومد بالا. همونجا خشکم زد. یواش گفتم: «فرهاد!» ولی هیشکی جواب نداد. دوباره گفتم: «فرهاد، تویی!»

یهو صدا قطع شد. به خودم گفتم تأثیر همون خواب مزخرفه، که دیدم دوباره شروع شد. تو اون تاریکی زل زده بودم به در. یکی واقعاً داشت از اون پله‌ها می‌اومد بالا. دیگه حتی نمی‌تونستم کسی رو صدا بزنم. زبونم بند اومده بود. حتی قدرت شو نداشتم از جام پاشم و اون چراغ کوفتی رو روشن کنم. فقط زل زده بودم به در. صدای قدمها مدام نزدیک‌تر شد. یکی داشت می‌اومد طرف در. بعدش هم شنیدم یه چیزی یواش خورد به در. پسر، داشتم سکته می‌کردم. می‌خواستم داد بزنم، ولی لبهام چسبیده بود به هم. بعد دیدم در باز شد و یه

هیكل خیلی خیلی گنده وایساد تو چهارچوب. داشت نگام می‌کرد. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. واقعاً داشتم پس می‌افتادم. بعد دیدم اومد طرفم و به پنجره که رسید، یه ذره نور افتاد تو صورت شو و ریش شو دیدم. شاپور بود. پسر، داشتم خودمو خیس می‌کردم. یه دفعه هم چشمم افتاد به یه نفر دیگه که وایساده بود کنار در. همون یارو هم پرسید: «خودشه؟»

صدای اسمال بود. شاپور هم با اون صدای کلفتش دراومد گفت: «آره.»

دیگه خودت باید بدونی چه حالی داشتم. آرزو می‌کردم قبل از اینکه بهم دست بزنن، خودم سکنه می‌کردم و می‌مردم. اینو جدی می‌گم. ولی یهو دیدم دست شو دراز کرد طرفم و یقه مو گرفت و کشیدم جلو و نشوندم لب تخت. اسمال هم اومد. هر دو تاشون وایساده بودن بالای سرم. شاپور گفت: «فکر کردی اون شب زدی به چاک تموم شد رفت؟ آره، بچه؟»

زل زده بودم تو صورتش. تو اون تاریکی ریش و سبیلش به جوری شده بود. پسر، خیلی وحشتناک شده بود. دوباره گفت: «با توام، بچه؟»

زبونم بند اومده بود. نمی‌تونستم حرف بزنم. داشتم عین چی می‌لرزیدم. اسمال گفت: «شنیدم نانچیکو می‌ذاری تو جیبت و دماغ مردمو می‌شکونی.»

یهو دیدم از وسط مشت شاپور، یه تیغه چاقو پرید بیرون. قسم می‌خورم همون چاقو بود که باهاش حساب جواد و رسیده بود. اسمال هم دماغ مو گرفت و فشار داد. این قدر فشار داد که چشمهام پر

اشک شد. گفت: «می بینی، عشقی! به ذره دیگه فشار بدم، شیکسته. دوست داری بشکونمش؟»

واقعاً داشت می شکوندش. داشتم از درد می مردم. یهو داد زد گفت: «جواب بده؟ دوست داری بشکونمش؟»

دماغ مو ول کرد. تموم صورتم از اشک خیس شده بود. از دماغم هم خون اومده بود، ولی جرأت نمی کردم بهش دست بزنم. شاپور گفت: «حالا اون شب کجا رفتی؟»

داشت خیلی آروم حرف می زد. پسر، خفه خون گرفته بودم و زل زده بودم به اون چاقوئه. همه ش منتظر بودم که فروش کنه ته شیکم. یهو یه مشت خورد کنار سرم و یه وری افتام رو تخت. داشتم از درد بیهوش می شدم. تو گوشم یه صدایی می کرد که نگو. گر شده بودم. اسمال دوباره منو گرفت و نشوندم. گفت: «ازت سوال کرد؟»

شاپور گفت: «نگفتی اون شب کجا رفتی؟»

گفتم: «رفتم خونه.»

صدام بدجوری می لرزید. شاپور گفت: «برای کسی که نگفتی کجا

بوده‌ی؟»

یه نگاه انداختم به اسمال. گفتم: «نه، نگفتم.»

دوباره یه مشت ول کرد تو همون طرف سرم. این دفعه بدجوری حساب مو رسید. دیگه نمی تونستم بلند شم. فقط یادمه دوسه تا دست بازمو گرفتن و نشوندنم همونجا. شاپور گفت: «من از آدمهای خالی بند اصلاً خوشم نمی آد. مگه نه، اسی؟»

اسمال سرشو تکون داد. گفتم: «دروغ نگفتم.»

پسر، یاکنده زانوش گذاشت تو شیکم. خیلی بدجوری زد. دیگه

حتی نفهمیدم کی افتادم. فقط یادمه پهن شده بودم کف زمین و از درد به خودم می پیچیدم. نفسم در نمی اومد. بعدش هم دوباره دوتا دست منو بلند کرد و نشوند لب تخت. این قدر درد داشتم که دیگه درست نمی دیدم شون. عین دوتا سایه شده بودن. حتی دیگه صداهاشونو درست نمی شنیدم. اسمال بلند گفت: «تا کسی ازت چیزی نپرسیده، جواب نده. شیرفهم شد، عشقی؟»

سرمو تگون دادم. بعد یهو دیدم همون گوش مو که با مشت داغون کرده بود، گرفت. گفت: «امشب کاریت نداریم. فقط اومده ایم این یه گوش تو ببریم. ولی اگه کلاغه خبر بیاره که جیک زدی، مطمئن باش گیرت می آریم و دل و روده هاتو می ریزیم بیرون.»

بعدش هم شاپور اومد کنارم. پسر، یهو زدم زیر گریه. عین بارون داشتم اشک می ریختم و بهشون التماس می کردم. هزارتا قسم هم خوردم که اگه اونها هم چیزی نمی گفتن، محال بود صدام درآد. قسم خوردم که حتی برای فرهاد هم نگفتم. برای نزدیکترین رفیقهام هم نگفتم. بعدش هم دستهامو گذوشتم رو گوشهام و باز هم التماس کردم گوش مو نبره. داشتم عین چی اشک می ریختم. بعد یهو پرت شدم رو زمین. هنوز دستهام رو گوشهام بود و داشتم التماس می کردم که بهم رحم کنن. یه چند دقیقه ای همون طور کف زمین دراز کشیده بودم و عین بارون اشک می ریختم. بعد از یه مدت هم سرمو بلند کردم، ولی هیشکی اونجا نبود. رفته بودن. غیبشون زده بود. من باز هم همون طور که دراز به دراز افتاده بودم کف زمین، گریه کردم و دیگه هیچی از این شب یادم نیست.

خسته شده ای؟ آره، می دونم خسته ت کردم. ولی بالاخره باید

برای یکی می‌گفتم واسه چی این همه وقته خفه خون گرفته‌م و صدام  
 درنیومده. بالاخره یکی باید می‌دونست. آگه قرار بود همه شو بریزم تو  
 خودم، می‌ترکیدم. منفجر می‌شدم. با همه اینها یه خواهشی ازت  
 دارم. بیا و مردی کن و پیش خودت نگاهش دار. واسه هیشکی تعریف  
 نکن. آگه قضیه درز واکنه، می‌آن سراغم. به موت قسم راست می‌گم.  
 این دفعه هم آگه او مدن سراغم، دیگه کاری به گوشهام ندارن.  
 سوراخ سوراخم می‌کنن و به قول اسمال دل و روده‌مو می‌ریزن بیرون.  
 گوش می‌کنی؟ اصلاً حواست به من هست؟ با توام!





قیمت : ۹۰۰ تومان



طرح: ابراهیم حقیقی

مؤسسه انتشارات نگاه